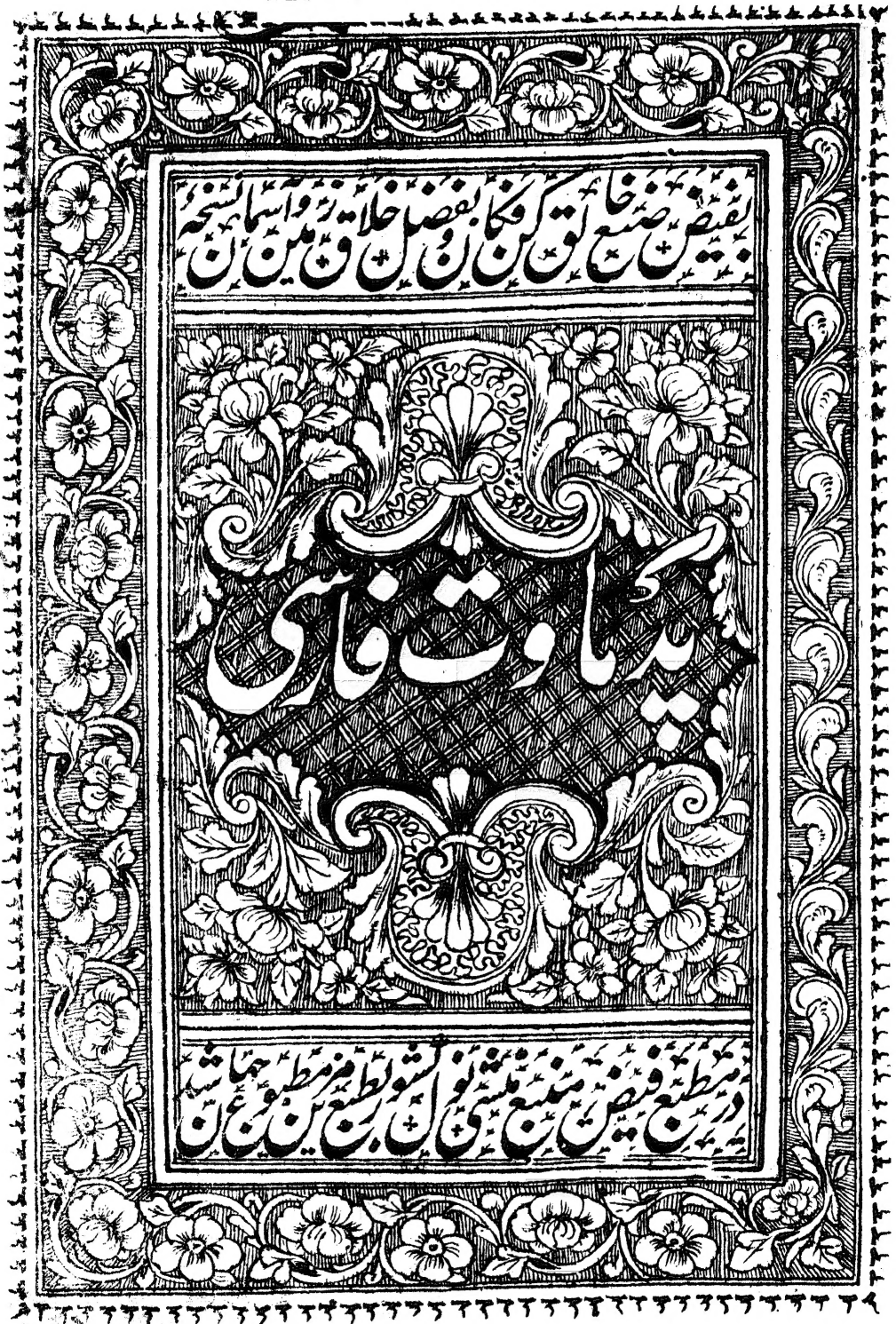


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228830

UNIVERSAL
LIBRARY





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو نقش لوح جانها	در مانده بوصف تو زبانها	وصف تو هیچ سر نگنجد	کنه تو بقل در نگنجد
تو حید تو هر که کرد تفسین	بر آتش کوخت پای چوبین	در تو لبخن رسد نتوان	حرف بقلم کشید نتوان
در فکر تو عقل دایع دایع است	بر روغت آفت چراغ است	از حرف تو خامه سحر کار	خود کام زند بیای افکار
زین خامه چه وصف تو تراود	موی بچه روی شعله کاود	کشتی بکناره کی بر دراه	دریا همه ثروت بحر کوتاه
این راه سیر ملک ذوقن	چون راه رود بر پیکر گن	جاد و سخنان سحر بر داز	در پرده راز تو کم آواز
چون کشت بگلکشت چون	نرگس همه تیغ گل پراز خون	شانه زدم از غمزه بیدار	نگشود گره بطره راز
هر کس بگنهد او سری داشت	در پنجه موم افکری داشت	هر کس که بز چین ترانه	در آتش ریخت پیله دانه
اگلشت بجا نهد خسر و مند	ناخن لبواو نکته در بند	هر چند که خامه ناز سر کرد	نارسته ز نقطه اش گذر کرد
این راه که پای بحر مش نیست	این حرف که حرف بدین نیست	هر منزل او بکوچه تنگ	هر قدمش هزار فرسنگ
بر صفت او که هست دارد	از بر سر که موج بر شمارد	بیهات که خامه نقش بیدار	دین نقش بر او خون غبار
این خشک نی تخی میان	کی در دهر از شکر نشانه	ایوان جلال و بلند است	نی جای گنجی کند است

پوشید جالش از مهر روی	خلق از همه سوئی در نگاه بود	این دید که نور او سیاه است	اگر در خراب حالان
آباد کن خراب حالان	پرواز ده شکسته حالان	بر بست جهان هیچ بچش	نگو که بای او بصد ناز
نگو که بای او بصد ناز	در مضیه چگونه کنند پرواز	بنشانند خسر و بکار مانی	بر قصر دماغ تابان بخت
بر قصر دماغ تابان بخت	بر تخته جسم نقش جان بخت	صد تخم بیک شتر نهفته	گراوند به بچشم افزون
گراوند به بچشم افزون	کاسه نزد نگاه بیرون	مقراض ز هر دو پای آراست	او حکمت نه زوال دارد
او حکمت نه زوال دارد	اندازه هر محال دارد	گر روح دهد بشنخ اشجار	داننده از آنچه در صور نه
داننده از آنچه در صور نه	مبنیده از آنچه در نظر نه	دانای روز مکنه سخنان	او عیش و بدمیان غمناک
او عیش و بدمیان غمناک	او بجنید ندید امن چاک	سیراب فیض رست پر در	یک در هزار رشته نهفته
یک در هزار رشته نهفته	یک گل هزار جاشگفته	یک داس صد آینه مقابل	یک دانه صد هزار خرمن
یک دانه صد هزار خرمن	یک شمع هزار خانه روشن	بک نور هزار چشم مینا	هر جا و بهیج جانسان نه
هر جا و بهیج جانسان نه	پیدا است و از خرد نهان نه	طرح هزار طرح مشکل	صد گونه بیک سخن بان داد
صد گونه بیک سخن بان داد	صد قفل بیک کلید بکشاود	آزاد که بخورده سخن داد	هر که ز خویش دور تر رانده
هر که ز خویش دور تر رانده	کردی از غبار عصمت افشانده	بر صفت خود بخود بنازد	که کوزه ز گل همی کند ساز
که کوزه ز گل همی کند ساز	که کوزه بکوزه بشکند باز	در عطر نسیم فتح داده	از هر شکوه نمک که در داد
از هر شکوه نمک که در داد	در ذائقه امتیاز بنهاد	از نور نظر بصیر کرده	بر سامع کرده غرنا باز
بر سامع کرده غرنا باز	تا فرق کند میان آواز	بالا سمع داد قوت لمس	هم گوش کمال داند این راز
هم گوش کمال داند این راز	کز کوزه گل چه آید آواز	این نقش به پرده چون ان	به شدار که مست خفت نتوان
به شدار که مست خفت نتوان	خانه ز خس شرار بازان	اندیشه اگر کنی ز دانش	همان مژمنه بقل زد و فن
همان مژمنه بقل زد و فن	کاشتر برود و بچشم نوزن	بر می چه خردش از نرین راه	ای بی مایه بقدر دسترس نیست
ای بی مایه بقدر دسترس نیست	این باو بصیب بکس نیست	یک قطره برون نماد ازین راه	
	و صفش ز زبان توفیه آید	این عقده گر خود او کشاید	

مناجات و حضرت قاضی الحاجات کی رسید استغفار تا در معصوم گشته گار است عیسمه و جل ذکره

ای بخت تو اعلیٰ دل
 در وصف تو طبع باد چای
 از موج تو بحر طهر آسپ
 دست من کار تو چه نسبت
 نقشت بخیال چو توانی
 از نقد تو دست عقل چاک
 من بودم ازین نامه تنگ
 از دست درازی خزان
 باشد چو قبول تو خریدار
 از زانی دار یا گران
 بر دوش صبا قدم نهادم
 بریش جگر منک نشاند
 ز می چه زنی دم خراشته
 از من عمل نکو نیاید
 تا دست بکبک عضو بودم
 ای عذر بجز جسم بخشاید
 چون پای بطنم بود
 گفته ز کجا دلاعت تو
 دل می طلبدم ز جان خود
 شاخ کرم تو یار دارد
 اگر خلق ره گنه نگیرد
 آگاه ینم ز حرم طاعت
 چون دست کشم ز جنت

آسان کن صد هزار مشکل
 در فکر تو عقل شعله پا
 در بحر تو آسمان حبابی
 پانی من دراه تو چه نسبت
 بی شبهه چون چگونه توان
 در راه تو رخس و هم با
 فیض تو کاشاده چشمه از نلک
 در فصل بهار ده امانش
 کرد زرباب خاک بازار
 بفروشش بهر بهاک دانست
 کین غنچه کسیر را کشادم
 تا جوشش خون بر نشاند
 در کید زبان سخن تراشید
 هم شرم ز زشت خو نیاید
 از حرص گنه کرسند مردم
 چون لطف تو گشت عالم آرا
 محتاج بقا عتم نبود
 شکر من ز کجا و فصاحت تو
 از راه سلامت من مران دور
 از سایه نشین چه کار دارد
 عفو تو ظهور که پذیرد
 هم تو کنی مگر شفاعت
 کز بیم و امید شد دلم خون

اسه چهره کنای خوب رویان
 در هر صدف از تو گوهر ناب
 از هر لکه سوئی تو را می
 شکل تو کجا و لوح نقاش
 بیرون ز نقاش نیز رایان
 چون مرغ کبابم اندرین خوان
 چون آب بگلش نشانشد
 چون آب دهی گوهر پاک
 من گریه متاع خوش ندارم
 صد خون جگر بکار بردم
 از خزه سخن شنیده رفتم
 دارم ز کرامت تو امید
 میکنم بغایت ا لے
 چون عذر کنم ز زشت کردار
 شرم شورش شتاب دارم
 عذری که بدرگشت پذیرند
 گریا عت تو بنیاید از من
 رسوا کن از ره عت بیم
 بکشی دلم ز بند خوار
 فیض تو بکسم جان میداد
 در شبیه آفریده تست
 ای واک چون بر آورم پاک
 ای در حرم تو طاعت

ای خلطه بخش مشکبویان
 در هر گهر از تو موج آب
 وز هر گردی ز تو سپای
 خورشید کجا و چشم خفاش
 بر تر خیال دل خفایان
 افشان لکی از ان نمکدان
 وین زده نعل در نشاند
 آلوده و گر من بهر خاک
 لیکن به تو حیل می سپارم
 تا بر دم تیغ بی سپرم
 تا در جهان برشته سقتم
 کین بلخ بود شکفته جاوید
 از کرده خویش عذر خواهم
 کازاد شویم من گنه کار
 از رویه خطاب دارم
 نبود مگر از تو یاد گیرند
 از روی عتاب بر میگوین
 من بی آیم بریز آیم
 بنای ره سپید کار
 عفو تو گناه آفریده
 این نقش گون کشیده
 کرد دست تمیزیم در میان
 ای در گنه تو سجده میزار

سر تا سر دفرق سیاه است و بیایه نامه ام گناه است دارم عمل تباه بگذار بگذار سر سر گناه بگذار

نعت خاتم الانبیا که سایه او از عدم بوجود دنیا دنا سیایان عالمیان بر او قیامت گردید

نور رخ از هزار فرسخ شمع بفرغ جاودانه بی سایه سیایان عالم در کارا مهم بجان مقید سجده نکند کسی چگونه نه سایه بلند آسمانی در دست یقین چراغ داغ او رنگ نشین ملک عقبه معما را بستوار آیین شمع ره نشید آن چمنیش در صبح ازل فروغ خوشید زان پیش که زادن تبار بو بگرد عمر دو مبدوم ام در رشته شج چار یاور در شان تو گفته ایزد پاک خاک در تو عبیر بو نیست آن آب کرم فشان بویم از دوزخ به کوشم ده	در خلق خدا گریز دار رخ روشن گر طاق آسمانی ای و دقیقه دان عالم س حلقه انبیا محشود محراب زابر و شیش نمونه آسوده بسایه اش جهانی بر حیره زیب داغ داغ فرمانده شرق و غرب دنیا بر سر نهاد پایه دین حرز دل بمینک دینیش در شام ابد چراغ امید گردن ز حبس گاهواره عثمان دلی دو محرم او در قالب دین چهار عنصر تولاک لا خلقت افلاک آب چه تو گناه شو میت تا داغ سیاه را بشویم با بال و پر کم سندرم و امید که کار من کشتانی	ای عینک چشم و بینان بر تیره دلال فروغ گشته سر سبز نهال باغ بنیش دینش بجان عروس ز لود مصباح خرد بر و شنائی تشکافته ماه را با نگشت بنیم بغایت ا لهنی مصدق خرد بر نهائی یک نفخ نسیم از بهار شش شمار دردی ز بحر لاهوت آدم که نداد پایدین فرش بی کسب نصیعتش ز چش هر چار چهار گوهر ناب ای مهر تو بر گناه و طاعت نامت رقم مکن ز آدم زان خاک بدیده تو تباد از آتش امان بده شیم را هم معجزه تومی تواند در رخ که من کجا بر ایست	گلگونه روی مبینان پروانه نور اومه و خور عنوان کتاب آفرینش شعرش خیزد های شهر پر مفتاح کرم بدر کشته مقصود جهانیا نقش و از فقر گرفته باد شایسته سالار جهان پیشوای یک قطره گهر ز جویارش بنهاد قضا بدوزخ موت در امن فرشت است ز دش ناخوانده علمش از بهش در بحر قبول گفته سیراب انداخته سایه شفاعت در دست تو پیچیده و عالم آئینه تیره را صفا ده با معده گنگ ده شکم را کز آتش دوزخم ربا ند
---	--	---	---

در بیان معراج شاه سوار میدان کونین است از بدن چون بر یقاب حسین صلی الله علیه و سلم

پرتو ز شیب جوشیم بنیا تا که بچین شب معطر کا ورده است برای از نو هم طالب نورست آخر پیغامبر ازین نوید شادی چون برق براند باد بار زان جالبه تر نشانت زان جاد می چو بشیر اند ز انجا بسپهر شتری اند و انکه چو قدم برش نهاد امشب شب دولت است از عالم شش صفت بدرفت دید آنچه بدیده دید توان خود و از می عیب گشت از امت خود بزرگ تا خود امید که خواهر کرمیم مان نعت بین بعد کوک	افروخته شمع طاق مینا آمد بخوشی سر دوش اعظم کوسبزه خور و زبشت مهور هم تشنه ز آب تست کوثر افراشت علم پاک زادی لے کرد بیک قدم بوار نوک قلم دیر مشکا فست خورشید ز دشت افشا ند بر جبین بلند خطبه اش خواند در پایش عرش از ره افتاد هنگام فرصت است در یاب با آب و کلی که داشت بر دست نقشش بقلم کشید نتوان بگشت بسو خانه خویش محروم نداشتن آن ره آورد بر اندازد نقش جحیم باشد که اگر چه پیش گوی	شب سرمه دیده ستاره پیشانی بند کرد بر خاک ای سرور کائنات شتاب در شاه بهی که پانسی بیش چون برق بر دهن خنجر جبریت بر جیح قمر چو بر شد اول شسته چو ازان بشد فراتر و انکه چو گذشت منزل است چون دیده بر سر زحل کرد جبریل بسده ماند در پس زان نیس مبارکی میبیشتر سطه کرد بلند وصیت کونین بپسیدی آنچه بود پرسید زان ماده که یافت از غیب چون من سگ نشین اویم بزمی که بطبع کوه اندیش قانون خنوری کهن ساز	میر چشم سپهر در نظاره در دود پیام ایزد پاک در عالم بی حیات شتاب چاروب گنم ز شمشیر خوشتر بیشیت باق گرم نشست زان نور و زخمت ماه مثل تا بید بکفت گرفت چنبر سهرام گنبد تنغ در دست نیکه به کوه سستش بدل کرد رهر و شده پیش را به پیش بهناد قدم به لامکان پر ره برد بقرب قاب قوسین پاکی ز خدای پاک شنید بگشت بهوی خانه پر جیب نعت خورخوان دین اویم کوی سخن دراز در پیش برکش ز معج شاه آواز
--	---	--	---

فروزش چراغ حدیث پندشاهی سایه حرمت کمان قد آرقاب نظر ابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر مدظلاله

ای بخت بیا و رهبری کن تا من بطبعیت گرسنج سرهنگ خیل تا جلالان ذاتش بفرغ جاودانه	تعلیم من از سخنوری کن بر شاه گنم نشا رند گنج محراب سجود شهر یاران در هفت صدف در لکانه	دامان دلم ز مهر بانے شاهی که فراز حجت والا در کار جهان خجسته تدبیر چو بس چراغ دار بخشش	بر کن ز جواهر معانی ظلمت زفات حق قائل یعنی مشه نور دین جهانگیر همایه اولاد بخشش
---	--	---	--

هم سکه از نو بخت و ناز
بر عرش عظیم بارگاهش
بیدار ولی بجای پرستی
در پیش سیر او که بار
با صولت شمشیر پیل زور
هر سو که روان کند بنا کام
بر مهر دلش ز نیک زادی
خوان نعمش فراخ بر دهر
صبت کر منش راه تکریم
آفاق پراز همد اکوش
هر سو که کشید رایت خویش
ناز غضبش چو گرم گردد
لطفش چو کند حمایت لنگ
آباد از دوز جهان دولت
آن شاه چو سایه خدایت
از کرد ویش بکس بر آید
احسانش درین اواقیت
ایمنش بانش گاه و بیگاه
جرم فلک بلبند با به
دانش چو مشعلیت نور

هم خطبه نام او سرافراز
اجرام فلک غبار داهش
بشمار کن جهان بستی
صد همچو سکندر آئینه دار
ناز زده و لیک تیغ مور
در نامه بری کبوترش رام
غنم خوار جهانیان بشادی
از پیشه پیشه شمشیر
بیچیده بگوش مفت اقلیم
شایان جهان بساط بوبر
صد فتح و ظفر و دید در پیش
فولاد چو موم نرم گردد
ارشید خورشید شکست برنگ
بر درگش آستان دوت
ممنون بسایه اش بایست
فرق از بکس بهمانند
با پشه دیر شکوه سیل
دم لاله کنان بشیر رواج
از پرچم اوست نیم سایه
ز باد نگاه چشم بدود

هم خطبه او رواج اسلام
نمیش بنشاط جاودانه
خندان لب جام او چو خورشید
عدلش بگفته آن بزرگ
گردست عدالتش لباز
در قالب روزگار جان
دست کر منش به نیک روز
گنجی که بود به بحر و کان
ابر کف او کند چو نمناک
خلقش چو نسیم عطر پرور
بر خاکه قدم نهاد خرمش
آتش زنداری کنه خواست
بر ترز قیاس و فهم علمش
از خاکد رخش بر فور و شبار
کامن که با عقدا و اخلاص
کز سایه او با شکار
بی رسم کن فتنه زادی
حکمش قضا نمونه حجت
از سایه او که عالم فروخت
زان شعله آفتاب بایه

هم سکه برات روزی علم
بنگام جو انی زمانه
ساقی او را غلام جهنم
گر عقلت گرگ بر دگرگی
در بویه موم زرگر از د
از عالم بی نشان ننگ
بر خلق خدا نمان روز
آشمرده دهر بخوار سنگا نش
رزیمچو گیاه روید از خاک
مغرود جهان از دوعطر
لبشاد هزار قلم عرش
در آب کند کیاب با به
هم سنگ بکوه کوه علمش
در بوزه کنان سعادت خیر
به تنه ز به خدش خاص
صد طعنه زند بکس بهار
در عهد وی آسمان بشاد
حکم و گران پیش است
ریشگری آفتاب آفت
بر دهر همیشه با دسایه

خطاب عتبه نبوی حضرت خدایگانی

ای سایه تو سپاه عالم	درگاه تو قبله گاه عالم	بر خاک در بلند از بیم	نه چرخ نهاد سر به تسلیم
----------------------	------------------------	-----------------------	-------------------------

آسود گنج جهان جدت صیت کرمش گویش افق نامت که نسون نگار است چنگو تنوین کرد پنج سے تاز بهمشه بزین خوش بهستم من خسته حال لیش درمانده زبان اگر چه تفریر بر در گشت این ضعیف بی مور با سخن چه لب چکاند هر دو پرشانه آستینم امید که لطف باد شاهی هم خدمتم از کرم پذیرد یارب اینایت عیبت	آبستن صد نشاط عدت خوشتر ز یاد سیت عشاق تقوید کلوی روزگار است شد بپلویش از شگفتی بخت میگر جهان و ملک با بخشش پیش تو خجل زد انش خوش بندیک زنده عذر تقصیر جز پای پنج چه آدو زور جز مدح تو مدح کس بخواند افلاطون و از خم نشینم باسکه خود دهر رواهی هم دست من افتاده گیرد احسان و کرامت خدمت	در زم تو ماه خور مکمل تفت که بخت نمیت تابش در پیش تو چرخ سر خمیده تو دیر بان بکار مانے شامینشا سخن شناسا کین در کمر اگر چه سفت این راحت اگر چه نیست برد سو کند خاک آستانه کس نیست ز ساکن دوشهر این سکه که من زدم بنایت آنیکه که بیا ننگ من نند گوشت تا من که قناده ام درین خاک تا دور زنده دور و دلاب از دهر گل مراد چنیساد	باد آثره فلک جلا جل شگفته گل طفسر ز آتش فرمان بر تو هر آفریده کروست جهان نشاد مانے بیدار دلا نکو قیاس مدح که ترا سزد نکفتم از راه کرم تو شو خربار کین بنده که هست مدح خواست گم نام تری ز من رین آذر خدمت ز نیست برداشت از دل نکند مرا فراموش سایم سر فر خود با خالاک تا در جبین جهان بود آب
---	---	--	---

تقریر ترجمه نمودن این فسانه بهند زبان فارسی

روز بخیال جاودانه در بای جهان که بخوش بودم بچین طرب نشسته شغل بد باغ دور بینی بیت و غزل دقایق اندیش دانای رموز هر سخن بند بر خاستم و سلام کردم	در دست کلید من خزان میکرد و رون سینم جوهر گلستانه ز باغ طبع بسته سیرایه ده طرب گزینی هم مثل بفریدنش پیش چون نام خودش بسی خرد شکوه نعم و دام کردم	یعنی که قلم بدست من بود لب بچو بیاله بود لبریز ناگاه رسید قبله گاهیم بر داد مرا بهر باغ میزان خیال بکته سبحان گفتا که چه بحر آرمود گفتم که که ام شعر خوانم	در طبع جهان جهان سخن بود دل بچو زمین باغ گل خیز گو هست بدخیان بنا هم آموخته علم گفته دانے معیار زرنفنه کنجان خواص کلام بحر بود کان در بر تو خجل منم
--	--	--	---

خواندم غزل بعد من بخت	گفت ای سخت چه مشکاف	بنوشته بعد هزار دفتر
در کیند چرخ این صد نیست	این باده خواه از گون طالش	خو خوار می روزگار شناس
این فرصت بجز وزه و دیار	گفتی غزل قصیده بسیار	گوشتنوی تازه گفتار
افسانه بیاری زبان کن	دخوش بکن خشم کمن را	نورنگ بده می سخن را
بوالاد پدم چگونه گذارم	بی دست چه جان کنم و زین	بی پایه چگونه روم بیزار
سر را بدر سخن نهادم	در غمگه گوشت گزیدم	بزدی خرد فسون دیدم
کای داشت بگوش منزه چنان	بکشد وین بیانگ قفل	تا مست کنی جهان بغفل

سب تالیف کتاب

بر دایم این فسانه عشق	چون حرف رتن شمار کردم	گفتا لب بخردیاشام
معنی رت یافت عاشق زار	صد شعله بخون دل سرشتم	رت از رتن اختیار کردم
خونا به کشته ام زاف و لاج	هر ششم که شدم درین بانج	بانامه رسان پدم تو شتم
تا نقش جبین میجو بستم	ای آنکه گذر کنی درین بانج	گدا شگافانده ام بعد داغ
کاتش نهفته ام درین دور	نوک قلم فشانده ام اس	هر برگ گلی نگر بعد داغ
بگذار در طلسم باسفی	آن به که فسونها کشای	بروز خاک قدر شناس
		آهنگ کنی بچوشتو اسای

آغاز داستان در ملک سنگل دیب که بخوبی طاق است و افروخته شدن

چراغ حسن پدم و پیدین طوطی جادو زبان برتر عالم افسه و زانو نشستن گربه

دیوانه که دست بر قلم کرد	در کمین و ر بون طوطی	زیگونی بخون خود رقم کرد
لذت حکمت کرد و گاه محزون	والا طرخی از ربع مسکون	یا قلعه و گنگره است مشکل
پنهانی ز ساختن شنگ	و ر پله او سپهر پاشنگ	بر خشت جهان اوزمردی
هر گنگره اش ز سر فزونی	با عرش کند زبان درازی	شمرنده ارم زمرغزارش
مرغان چمن همه نو اساز	هر یک ز شفا نعمه پرداز	صد سحر فرد چکد ز زلفزار

شهری و بتان آن دل سوز
 یک تهر و نزار نقش بند
 هم که چه فوج ماه رویان
 گستاخ بشهر دل فربا
 در جلوه بلای جان مردم
 که شهید چکان بدلربانی
 بوده است دران بادشا
 در خانه نبوده اش چرا
 بوده بعدد جنون آن در
 نه ماه گذشت دختر زی زاد
 نه خوان فلک پراز ستاره
 در باب نجوم و اطلب کرد
 دیدند منجمان به تقدیم
 باد دولت بخت و جانی
 وز گردش آسمان که دوز
 بکشاد و پدر در خزان
 آن تازه نال و زجر جن
 سے باخت بجز طسمات
 سے بود بطع مهر پرور
 میخواند بدم بطر شیرین
 کردند بطر ز دل نشینی
 زان پیش که درس گویند
 چون از همه علم مهر ورشد

ملکی است که از بهشت کوی
 یک خانه و صد نشاط است
 با خود به بهانه جنگ جوان
 دلال مشاع ناشکیبی
 بی ترس ز چشم زخم مردم
 که ز مرفشان بجان گزاشی
 انجم سببی سبیر جاسی
 میراشت ازان کسینه دانی
 که ز رشک مینوخت چشمه خور
 و خرم که زاد اخری زاد
 که دند نثار ماه بار
 پسید جهان جهان طرب کرد
 که دند حساب او به تجسیم
 عمرش چو رسد بیان زده سال
 زمین ملک و دایک جبینور
 که کرد بزرگفت ز مانه
 چه در ده باب لطیف سخن
 میکرد ز مانه را بخت مات
 مشغول بطور طع سخنور
 میکرد پدر هزار تحسین
 گستاخ میر آفسر مینی
 میکرد سبق بدم برل یاد
 سرش ز مانه ملوک شده

یک راه درون زار مترل
 هم سرخ عبیر خاک راهش
 شیرین نشان قلع کردار
 بدخوی بتان و حیلند
 آینه زکف نهاد کیسوی
 آتش سخنان سحر سازان
 خالی جینش ز سر و شمشاد
 تا که بعبایت ا لے
 تا بنده زرش به بطن ماو
 نظاره کنان بخور آن ماه
 مشفق پدرش بشادمانی
 کاین اخر آسمان تقدیر
 گفتند ستاره اش بلند است
 در رشته کشند و ز ناسخت
 از شک سیاهی سرشتند
 به در هر با طعیش گستر
 میشد ز نسیم عطسه پرور
 با مرغ چین رفدی هم آواز
 آنا که تبر بیت رساد
 یاروت نشان دانش آموز
 زنی که نه چهار سال میخواند
 هر حرف که به جان براندی
 تا آنچه بدم ز بهمن خواند

یک کوی مدون زار باطل
 هم شیر و قند آب چایش
 چون تلخ و دامفید بیار
 در خرمن عقل آتش افرو
 با هم نگرند روی در روی
 در لونه شوق جان گداز
 لشکته گلش بیان اولاد
 شد حاطه لطف بادشا
 مانند جوی زریح در
 هر یک به نشاط یافته راه
 نبشت میند کیانی
 طالع شده با کدام تاثیر
 گردون پدرش نیازمند است
 والا گری و راشود جفت
 نمانه طالعش نوشتند
 چو ستم شراب خوشدلی خود
 هر روز فردن ز روز دیگر
 میکرد سخن طلم بر دواز
 شش سال گذشت بختش
 از سحر جاع بنیش افروز
 یک حرف بعد خیال میخواند
 بر طوطی خویش باز خواندی
 طوطی مهر بر زبان خود و غنیمت

شعق پدرش بسی دعا کرد
خواهم چشم زخم اسختم
در خدمت او به تنگ نامور
سے بود همیشه خوشدل شام
بلبل نواز رنگ رویش
گر شاه زدی بزلف برهم
یکبار ز زلف دام کردی
هر که که ز زلف دام افکند
از فرق نه میخ فرق در چشم
در مژه عمر با نهفت
داد به گاه خجسته تیز
هم غمزه بچشم او گرفت
راز یکم ز موزان نهفت
شبهابم بدم به نیکه کین
زا گوشت محبتش بدلست
گفت ای پسر سرخ نقاش
طوطی که سخنور جهان بود
خواهم که ز خود سخن بگویم
از فیض گوشت سبب عالم
من ساخته ام ز بهر خودی
جاسوس پدر که نکته چین بود
طوطی که با دم سخن گفت
که محبت طوطی بد آموز

عصمت کده بهر ادبنا کرد
در دیده بهو شمت چرم ورم
گماشت دوسه کنیز جاسوس
میداد کرشمه را فسون داد
زنور سیاه مست پوشش
میکرد دل ز نماند در هم
صد مرغ بود ابدام کردی
نخچه خدی بیای خود بند
یعنی که هر از فرق در چشم
با آهوی او بنگ خفته
گماشته غمزه بخو نیز
بهم چشم ز غمزه اش در آزار
جز طوطی کاروان نگفت
میگفت فسانهای رنگین
کوز از قفس تن مذبرست
چون یافتی این طلسم کردار
صد سخن فسونش بر زبان بود
حال غم و درخ تن بگویم
بنگفت زدی تو خیالم
از بندگی تو طوق گردان
چون گریه همیشه در کین بود
شنید دل از صدا برآفت
شد طبع بدم قیامت اندوز

گفت ای که حیا جو عالم
بی پرده حذر ز چشم بکن
زان ره که پدر نمود او را
در خنده چو لعل لب کشاد
در آئینه روی او بدید
در رسمه برابر دان کشید
آموخت بغمزه سحر باروت
چشمش به نظاره ریزان ماه
با غمزه او جهان جهان مل
ترک گمش به یک بازی
کس چون گذرد از غمزه او
در قصر بدم نداشت محرم
طوطی که همیشه در قفس بود
آخر چو بدم خیال پرور
که بال و پرش بچشم می بود
این طوق بگرفت که افکند
گفت ای رخ تو مقابل من
در آئینه تو گفته حیران
مهر مست عذار تو همان تاب
آزما که بود گردان این طوق
امید که خواجه کریمم
از طوطی و از بدم شکایت
گفت که گریه را بیارند

از چشمه مهر گشته سیراب
عصمت کده خوابگاه خود کند
بیردن گزری نبود او را
صد برق بعالم اقدادی
خورشید را آئینه چکید
بر تیر فلک کمان کشید
در خنده کشاد درج یا قوت
هر گوشه چشم او کین گاه
باخته او چمن چمن گل
در هر مژه که دینره بازی
صد فوج کرشمه در کین گاه
جز طوطی کاروان عالم
بر قذلب بدم مگس بود
دل بسته بطوطی سخنور
که لب لبش نهاده می بود
در هر چه همیشه خرسند
چون آئینه هست صاف شیز
ناچار سخن کنم پریشان
ستار از دست لعل سیراب
خرسند چنانا شد از طوق
بر ماند از آتش مجسم
برگفت شاه این حکایت
در قصر بدم کفاده دارند

پادشاهی
 آنجا که همیشه گریه ماند
 گر گریه بیخ بنفشین است
 کردن جهان که شاه فرمود
 دانست که شاه کینه جویت
 ای کاش مرا زبان نبود
 تا که زبان کنم لامنت
 با خلق مرا سخن نیست
 من مرغ شکسته پرو بال
 خواهم که مرا بدینوازی
 که با تو دلم حضور دارد
 گفت ای من تو همیشه کجا
 گریم تر از دشمنان است
 گر به چو بهوش می مستیزد
 چون مست کمان بدست
 رفتن چو بسوزد بی خاندان
 در پیکر پیل برآوردن

که مرغ سحر باند خوانند
 روزی سرا و خور و فین است
 بردند بقصر گریم را زدود
 دین کینه ز مهر گفتگو نیست
 تا بیم زد دشمنان نبود
 کردی بمن است این ندامت
 جز طاعت تو نگاه من نیست
 از نصبت گریم در لالم
 از بند قفس خلاص سازی
 کو ظالم از تو دور دارد
 یک خاطر و یک زبان و یکتا
 انیک بدست نگامیان است
 آخر بلیک منم گزید
 کوباش کین دشمن تیر
 در پیکر پیل برآوردن
 در پیکر پیل برآوردن

طوطی بچکایت و فسانه
 کشتن چو توان صدم بتدیر
 طوطی چو بقصر گریم را دید
 میگفت که دای چون بسیار
 چون شمن من زبان من شد
 طوطی زهر اس با دم گفت
 شاه ار چه شود سخن بدگوی
 بر خلق خدا اگر ستیزد
 اخلاص دل یگانه ام بمن
 بشنید بد من طوطی این حرف
 بودیم بهم ز خور دسالی
 دشمن که سر نفاق دارد
 آزا که نگامیان خداست
 طوطی که ز ترس دل بهم داشت
 در پیکر پیل برآوردن
 در پیکر پیل برآوردن

با گریم چه آورد بهانه
 به چه شوم بفسد و لگیر
 به بست لب زبان ترسید
 کافتاده بدون زیره دانه
 اندیشه نکرد در سخن شد
 که بهر چه شاه بر من اشت
 آسودگی از جهان گذرد
 خود که کسی کجا کمر زد
 هم خدمت غاشانه امین
 سر داد ز دیده سیل شگرفت
 کردیم بهم فسون سگالی
 هست نه کسی با دسپارد
 از خلق چرا گر زیر پایست
 فی الحکله تلی از بد شست
 در پیکر پیل برآوردن
 در پیکر پیل برآوردن

ناقوس بر بمن فسون ساز
 هر جا که نبی به تبکده بود
 بجای که کفر ساخته گرم
 بنشست میان جود و خیل
 همراه کثیر کان دلخواه
 آزا که انداخته استمان
 چون شمع بدون زیره من شد
 زنگونه پدید آورد آواز
 ناقوس نمان بر آده نرود
 از خلق خدا داشته شرم
 در طاق فلک فروخت لیل
 هر یک چو ستاره گرد آه
 در آرز لب آگیر دارند
 رو شکر ندی انجمن شد
 کامروز کسوف آفتاب است
 بر جوش گفت هر یک آرام
 شد خیر بد من روان و شکوی
 از خجلت آن فروغ جاوید
 فرمود بجرمان در گاه
 شد جوش جو خالی از جوش و خوار
 از سایه آراب رخت آتش
 در غسل تبان بسی صواب است
 پنداشته نفس را بنجود رام
 مغل کند جوش دلجوی
 در شد کسوف قرص نور شد
 کما بخاند بنده خلق را راه
 نبود جو گل ز پرده رخسار
 و زهر در آب حنث آتش

چون برق در آب جوش افکند چون شست گیسوی معنبر در آب خنزه شکو انداخت یگفت باو بدم بنا کام در پیش خبان قناد و پیش زلف تو بدیده مار بند است و انگاه بدم برآمد از آب آن گریه که یافت خانه خاک زان پیش که گریه داد آواز فریاد کنان که ز جادوان نزدیک نفس شست بگریست بان رسم قدیم با کن یاد بهر چه سخن بمن نگوئی طوطی شد و با نفس سخن ماند پرواز کنان سکو چون شد منقار لب اگر کشودی رکوز سکو باوید گذر کرد اندیشه نکرد هیچ ازداد حرص آتش آبروی سوز است پس زانغ سیه کش و منقار دووانه اگر قناد در چاه در فکر خراب سرفرو کرد بطلع خفا نفس بتالیید	استاد نوشت جبار را با کاکل ترچو تاب میداد طاووس که مویش ز بهوا دید طاووس که یافت بوی خوشتر پرسید بدم کنیز کان را مرغیکه بو چنین غلط بین بوده است در آن طرک بدول میخواست که از شربت خویند بشنید بدم چو این خبر را چون رفت بدم بمنزل خوشتر زان نغمه که از تومی شنیدیم ایمخ غذا نموت که بودی هر چند که شد بدم فوسان طوطی که دهر بود ناشاد دید که چو سرو باغ آزاد میکرد نظر بر گرس باغ آن سکو که بود دادم صیاد گر حرص دهن منیکشادی صیاد که مرغ و نفس کرد داستم که ترا خرد نمود است طوطی شنید طعنه زانغ ناهنس کنش بمقفس دید از کوچ لاف بدندان	کامی نبشت و گاه استاد خدا آب بوی او معطر از بهر زمانه شرعی ساخت کامیغ چو انترسی ازداد کز دل شد شایان فراموش در قاپوی خود شکار بند است پوشیده لباسهای نایاب بکشد و دمان بدسگال طوطی ز نفس کرد پرواز کامیغ چو از آشیان شد گفت ای نفس این خموشی چیست بکشی لب بکن دلم شاد مهری کنی و دل بخوئی جان رفت ز تن بر خون و تن ماند دلموش ببل بی محن شد یاد از رخ بدم نمودی خود را بی دانه بهیجر کرد شد از بی دانه کام ناکام بهره غنیمت کینه تو راست که بهر چه آمدی گرفتار عاقل ز بی چه شد همان راه کز دل بهر آورد غم و درد وز طلعت شوم او به رسید
---	--	--

آن که به شوم تلک گریه گفت ای من و تو دیار همدرد از طوطی بخیر چه پرس انقصه که طوطی غم آلود در شهر سید کاروانی آنرا که بشهر دیدار زان بر بهر کاروان رسیده من کیست توی و خشت زان حیرت زده برهن تنیدست دانست که طوطی است دانا صیاد که از نه خرمنی دستار گرفت از سدا میرفت باه عیش و لست	طوطی که مزاج صلح نرس افتاد به بند دست یکم وزدانش و ز نه هر چه باز آن بیک نفس چنین بود بادیده همچو آسمانی میکرد خرید بادل و جان در شهر و یک غم گزیده ناچار خجل روم زد و کان بر قطع امید نیست شست شد خاطر برهن تو انا از تمیت طوطیش خبری صیاد روان شد از بر او تا آنکه بکاروان به پیوست	با خصم دمانه بال انداخت تو چون که شدی بیوی دانه گردانش من بجای بود خورشید چو از نظر نهان شد هر گونه متاع خوشتر آورد بی مایه برهن به سنا ک میگفت که چون رجم بدار ای و آنکه کاروان دانه دام افکن طوطی گرفتار گفت ای بهر چه کرده دارم میگفت که شش چهار دینار طوطی گرفت و داد دستار هر جا که متاع خوش نیابد	وز زخم زمانه بال انداخت نقاد و برین سیاه دانه کی حرمش و دشمن فرود صیاد دمانه خود روان شد نفروخت نفع بیکان برد فرسوده دشت و دلفاک بی مایه خجل بود و خیدار سین باند و ربه نهان شد برده نفس میان بازار میبود بصد گیسویت نام و داد بهای گنده دستار خوشحال روان شد ز بازار هر آن جزند و رخ نتانید
---	---	---	--

بکشت خریدن رت و از برهنی گرفتار آمدن طوطی بر بی مصلحت

گویای حکایت دل ویز فرسوده روزگار پر جور بر تر نه از و بفرق کس تلج هم تخت زبای او شرف یار نزدیک بیارگاه خواندش طوطی طلبیده تمیتش کرد طوطی که بدید گرم بازار تا در ز سید و تفت حقش	بازار سخن چنین کند تیز شد بهر کاروان بچپور شایان همه گذارش بلج هم تلج و فرق او جان تاب بر تر مقام خود نشاندش وز گرم بوس نگر دل سر بکشد و زبان سحر کردار کامل مشو از فسانه گفتن	کان برهن غریب دریش رت بود بران بلند پایه هم ملک تیغ هم سپیش بشنید که طوطی فسون کار بنگ که سحر کبار سنا بر سید بطوطی فسون کار با خوش بگفت در تامل بر اهل شهر نهز عیان کن	با طوطی نو خیزه خویش آنگند به سپهر سایه خود لشکر او زمانه دریش آورد برهنه ببا زار بر سنا شد گدانشان کز غم خود بکس خبردار کایا سنا در ترا فاعل وز خیر روان خردمان کن
---	---	--	--

با آنکه هنر نهفته دارم
بس طوطی خاموشی گوید
کای گوهر کان ارجندی
در صحبت قد ناشناسان
کرده است مرا بهوای عالم
رت دید که طوطی است شکو
آری که گدای حوصله تنگ
طوطی که بغضش آتش و شوق
خود گشته بود بزم مخم
رانده بزمین شمع عیارک
در داد بگوش بافت و آن
بهوده چراغ کند داس
طوطی که جدا افتاد از شاه
در آئینه دید روی خو
کین حسن بخت موج جز است
از در نقش کل کشیده
ما جز تو ندیده ایم کس را
این پرس ز طوطی دل گاه
پرسید ز طوطی سخندان
تو بلبل باغ آن دیار
کور است که چون کی بنماید
بستی چو زبان است
آخر شده وحشی صفال

و ایم ز جهان قیمت گری
وز را ز برهنی کشیده
در دانش تلخ سر بلندی
و ایم دلین بود هر اسان
بیرون ز بهشت همچو آدم
بنهاد و را بیتیاع او روی
داند در شا بهوار رنگ
باشاه زمانه شد هم آغوش
تا صید کند بدم تبیر
بسته سر نه فلک بفراس
کای خیمه شوی خیال پر دانه
شو نچه ترو گذار خاس
می بود لول در حر مگاه
نیز در غر و طعن بر ماه
یا چشمه آفتاب تیز است
و ایم چو بنی نافریده
کردن خمیده ایم کس را
گو بر بد و نیک داشته راه
کای دید بهوای هر گلستان
اگر مخزان داز مبارک
در رفته بچشم تو ز خوبان
بر خاک گنند امرو را
چون مرغ بسوی اصل مایل

هر جا که سخن بوقت میگوی
تا داد جواب در خوشی
از علم خودت کنم خبر دار
من دیشتم آشیانه دل
من بلبل ام زبان بهوت
از برهن کشیده آزار
یا بند سخن صفا قیاسان
روزی بهوس شکار در ر
طوطی بقبض گذاشت تنها
در بادیه رفت دامن نهاد
غشای شکار کس نگرد
رت بود از آن خیال بازی
خاتون حریم بادشاهی
فرمود کنیزگان خود را
این قامت نازنین بلند است
گفتند کنیزگان بهوشیار
جز نام تو بر زبان نرانیم
خاتون بجمال خویش فر
سنگدل که بدیر کان است
از دفر حسن ابل شکل
و ایم که برنگ جبره من
طوطی که باصل بود جوان
هر کس که نساخت باز نانه

کنده شود آب بسته در جوی
بکشد زبان خود فروشی
لیکن بلای بد گرفتار
در سایه سرو باغ سنگل
افتاده به بند دام ناست
بگرفت به صد هزار دنیار
و اند قد رگهر شناسان
رت راند بسوی دشت شکر
در سر بهوس شکار بر جا
خود را بخیال خام نهاد
بر قد کسی بکس نگردد
دیک بهوس بجان گذار
تا رنده به تخت کج کلاه
تا فرق کنند نیک و بد را
یا سرو باغ دل پسند است
کای ما بهمت چشمه خمار
جز نقش تو بر روان نمانیم
خود را بگرفته همه از سو
هر کوچ او دو کان پس است
دانی همه مجمل و مفصل
شگفته گلک بهیج گلشن
آنکه نذر از مزاج ایشان
تیر بپاش شود نمانه

حسن پیش بدن گذر کرد	از کفایتش باد خبر کرد	گفتا بغرد حسن بهوش	آنکه غوی ز لاف خاموش
سرو کردی خرد داری	پارزه عقل دور داری	گر باد گشت بس فریبست	افنی روزی بجان خون
دیدم صنی ملک سنگل	کر دیده بدل در آید ز دل	شمع است ترش خوب جام	پروانه اوست ماه خورشید
حسنت چو بیان کنم درین شهر	آتش بفتد بجانه در هر	روی تو کجا و پشت پایش	لافت نیازی فدایش
نزدیک بان شگفته گلزار	ظاهر است ازین که گوشت خار	صد قسمت دوا می تلخ و جام	اورا بطالع خود بیاشام
هر ترخ سخن که دل گزینست	جان داروی افرصد بایست	خاتون که شنید این سخن را	ز دو چاک ز عصبه میرین را
چون گریه نظر بطوطی افکند	در چوکل کینه ساختش بند	میخواست که خون او بریزد	آنگاه که کت از ان سبزه
بر خاست شتاب آید بر	گفت آتش او باب تدبیر	بکشاد زبان خود با در	گفتش سخن بد نشین طرز
کامی بانوی کاخ عزت و ناز	از لطف جان شد سرافراز	این طوطی را گر چه پرگاه است	لیکن سخن انیس شاه است
بابر که شهنش بجوای باز جان	ستیز و مشوغم ز سلطان	هر چند بود در افقت دوست	خونخوار و کجوش در ده پست
دانی که چو خون بچوش آید	قصا در زشت ترش کشاید	بد لطف شاه اعتبار کم کن	در کوی رضاش بر قدم کن
خونریزی هر کس است آسان	گر باز توان بدادش جان	چون شاه به تخت گاه آید	بد تو بستیز لب کشاید
آنگاه که دلش ز تو بر نهد	تو بال لب او چه سحر سنجید	بان از ره کین عنان خود پیچ	کر کینه بدست آید ت پیچ
ده چند مرا بگوش دل راه	وزو پیه بدار طوطی شاه	کر طوطی اگر به برسدت سازد	گواز نفس تو کرد بر دواز
در شاه تبو کند عتاب	پیرش بچید خوش جواب	دانگاه ببر به پیش سلطان	طوطی که همی کیشش بنیان
در شاه کند از و فراموش	تو نیز کلام باش خاموش	ایمن چو شوی ز شاه دوران	بمخاک بریز خون حیوان
خاتون که شنید پند و رای	در کینه دل بنفخته مان	طوطی بیان خزان بنفست	کر دوی خبری نه غلبی گفت

بیان حسن بی از زبان طوطی معجب استفسار حین

چون باد شمر ز نه رت نام	عنقای مراد کرد در دام	بر تانت عنان بسوی چپ تاد	شکست چهار شاخ و دو بار
چون سایه به تنگگاه افکند	خورشید بر او کلاه افکند	طوطی بقبض غدا افکند	بنشست طوطی بنجو خفت
خاتون حرم را طلب کرد	نگین شد و بچش سبب کرد	کان طوطی کاروان بجا شد	سهر چه اواز نفس جدا شد
پیدا کنی چو طوطی من	چون چند بر آورم ز گلشن	تا طوطی خود نه باز بینم	از باغ رخ تو گل بخیم

خاتون لب حلیه باز کرده	دو مکر زبان دراز کرده	گفت ای بکرم پناه عالم	وز راز دل زمانه محرم
آرایش باوشایی از تو	آسایش ملک دماهی از تو	طوطی تو از نفس ربودم	لطف تو بخویش از موم
ای دای ازین نبودم آگاه	کانه ردی تست غیر راه	مرغیکه پر و فراز هر بام	کی در نفس تو گیر و آرام
دل بند ولی بدیر پایان	لبش بپوش سبک نقایان	طوطی چه که گرفتس نباشد	در پیش تو یک نفس نباشد
خاتون بدخل جواخت این	این مهر بر دهن داشتی کرد	یعنی که بدست شاه دوزان	طوطی نباشد و خاست گران
طوطی چو پناه هم زبان شد	برشم همه ماجرایان شد	رت گفت بطوطی غنوسان	کای هر سخت بدل تراز باز
سحری تو که ام آتش از خود	کای سینه بانوی مرد و خد	طوطی بکنایه گفت کای شاه	باشد ز تو دور چشم بغواه
خواندم ز لب پریم یک فنون	افتاد نک بریش خاتون	رت گفت بطوطی آن پریم	دور زنج او چگونه توان نیست
این نام کدام سر ساز است	کان زره گوش جان گدا	آن گل بکدام رنگ بویست	کورانده دلش بکجاست بوست
آن چه کدام غم بچرخ است	کورا همه دشمنه بوش است	طوطی بزبان خواشنگیز	کرد آتش انتظار رت تندر
از قصر سخن دران نشین	بر آتش رت فکند روغن	گفتا ز پریم سپرس ز نار	وز حسن صنم سپرس ز ناله
من بدیدم از سبازیده	بفتیس بچشم من خلیه	چون وصف جمال و کنم چو	ادیلی و در زگار مجنون
بس چون کنش من تصور	گنجینه شبیه چشمه خور	دل تاب خیال او ندارد	جان ره بکمال او ندارد
از تو آن جمال دلکش	چشم گرفت رنگ آتش	وصفش بخیال در نگنجد	آن روح هیچ بر نگنجد
جوتی ز پریم نشان تا چند	از رنگ زبان بیان تا چند	پرسی سخن از ان سم کوثر	آتش قدرت به پیله گوش
آن به که خیال در نورده	این فکر محال در نورده	گفتا که چرا سخن نگوی	از جان خبری تهن نگوی
آتش چو نهان زدی بچرخ	کیره به دگر کفید دامن	تامن خراز پریم نیابم	از راه نیاب ز اد تا بم
کو که دلم در انتظار است	هم رفته عنان ز اختیار است	طوطی بزبان سحر کردار	از حسن پریم بخواند طومار
گفتا پریم است نخت نشاء	ردیش بغرغ مجوهای	مه روتی بدیر سنگل	خورشید ز بجراد سنجلی
جادو سخنه بدل فریدی	عاشق تمنش بنا شکیب	غونین نگه بهانه جوئے	جوری صفته فرشته خونی
چشمش که بدشته مید لب	هر گوشه اود کان قضا	در گمانش خدنگ نه نشاند	شتر منده شوخیش زمانه
هر غمزه او بزمیر حرکان	چون شیر نهفته در نیسان	او گشت کمان بتازه و نشاد	ظننای زبای او بفریاد
در گلشن کی آن نسوگر	طاووس ببلوه لیک بی پر	ز گمزه لب اگر به بند و	برگر بزمش نه سپهر خند

ساز از رخ نکرده آگاه
در خنده چو لعل لب کشاید
آسجا که شمشیر بنام است
زلفش پرده ستم گزاید
در گردن روزگار پرفتن
رویش همه را فروغ جاوید
در دیدن او زمانه تملج
هم حسن بودی دوست نفی
زان گونه بهر دلی کند جا
خانوس سپهر را چراغ است
گل از رخ او دست چون تیر دل
تار که شد دازین سخن نیست
بچه صدای عشق و گوش
بر بست زبان گفتگو را
از عشق غلیظه دشمن در دل
جز نام پدرم نه بر زبانش
بر مادرش چنین خیزند
میگفت بگردش زان
در دامن چاره چون بود
تیره که شد چراغ عالم
گفت ای پسر این چه انتظار
ای تاج جهان خیر یوان
فریاد مرا بگوش ده راه

زندان هزار وصف کن چاه
از بسته انار دان بر آید
دوکان شکر فروش یاد است
چون مار سیه بجان کز است
زلفش ستم کند افکن
کو هست نمونه ز خورشید
او خانه دهر کرده تاراج
هم غمزه بچشم دوست مجنون
کوهی بهند برون دلمی ای
از وی دل ماه داغ داغ است
سرو از غذا دست بای رنگ
در دامن بهوشی زده دست
فریاد کنان فتا و بهوش
بکشد دمان های و چرا
بر خاک طیان چو مرغ بسیل
خبر روی پدرم نه نقش جانش
فریاد کنان پسر پسر شد
کی باد ترا خواب خانه
کز ناله ره نفس فرو بست
در شب ز چه شد مسیح هم
کردی دل مادرش خراست
از بهر تو عالمی غریوان
از درد دل خودم کن آگاه

محتاج نجیب و یز یور
گر عکس لبش نقد بندان
چون نور بران شکر به بنیم
در جان گیری نگاه صیاد
آلوده به غمزه پلکان
برایش بجز ناب نمک نمانش
در گلشن و نهره صبارا
گر سرمه کشد بدیده از شوق
گر پرده بر افکند ز رخسار
زادیزه گوش و در ز ناب
طوطی سخن ارجه کرد تکرار
میکرد پدرم بدل تصویر
هم شای و ملک فضا از یاد
با طلبش لبه به بچید
ز دوشش تنور عشق از جان
تا نام پدرم بلب رسید
چون دید سپهر فتاده چراغ
این نور و دود دیده به به چشم
ای وی بچشمین زدی شیر
در داکه و را دو انداختم
چشمی بکشد لبوی مادر
از ناله من که شعاع زایت
بر مادر خسته دل نظر کن

زین غم مهم تر کن گذار شد ز
یا قوت خود در دوز آسان
از دیده برون چند مردم
در عشو گری کرشمه استاد
ابر و شب کمانی تیرنگان
در مانده نقش است نقاش
بویش بد باغ جان گوارا
در گردن غمزه افکند طوق
آتش نقد بشهر و بازار
در زلف سپهر چو کرم شب تاب
رت گفت دگر بگو یکبار
بر شیشه فتاد پر تو خور
هم تاج و سریر داد و بر باد
از سر سر موثر تر اوید
شد کشتی دیده غرق طوفان
چون تشنه دلم بهم گزید
از شعله آه سوخت فداک
دامم که ستاره ام نگوست
الماس که سوده دل نیش
تا جان دهم دو استا نم
جانی به تنم فرست دیگر
نه نمشد حرف بر صدایت
یکره سر خود ز خاک بر کن

هم اسپ زینج تست مضطر بهر دگیان خود به پرداز گر شاه کند ز کرد بستر قاصد سوی بر دیار میراند هر چاره گری که نهض دیگر آنکس که بدر خوش عیاذ فصاحت که داشت ششتر نیز هر خون که طعنه از دل چاک آن گ که کشتا در جو فضا این نغمه بگوش تو نازد این نغمه که حاضران شنیدند خونی نگشس سحر افسون فریاد در عشق سخت پیچید	هم فیل گنجد خاک بر سر در حجره راز برده انداز ریند سپاه خاک بر سر هر جا که طعنه بود میخواند ششتر زبان او خلیفه از بند علاج گشت آزاد بنداشت علاج او بخونیز شد نام پریم نگاه بر خاک میگفت پریم پریم بفریاد وین باده بهر سبزه نازد بر تن همه جامه مادریدند در خواب گزرد است بخون کرده دل نرم در شکنجه هر چند طعنه شد و اکوش	از ملک سپاه خود خبر گیر بخیر بد بر پرتو افکن مادر ز هزار خاله و آه حسی نفان بجم نشستند ازیرا که گزیده زلف یاری بودند همه مزاج دانان لغت در گن جنون نشتر شد گشت فلک لبالب از خزان رگ او بگوش رگزن آواز ای گشت نیم برانجی دوست گفتند که بی ای آن پریم یا بوی گل جنون شمیدست این عشق چه دشمنی نمود رت بود در در عشق مهرور	در تاج و سر بر پیره بر گیر کن بود جهان تیره نشون از درد سپهر گشت آگاه از بهر علاج طعنه بستند کی به شود از فسون مار از درد رسی ز ما تیران زد موج محیط خون تنی بر گشت همه درون بیرون کای زخمه درن تار این ساز پیوده کن شکاف در پوست بر شاه جهان اردو مستحق کاس سبب بری بهر در سبب شمنه سبب از سرور
--	--	---	--

غایبانه عاشق شدن تن سیدین پر و لباس کنش خرقه ویشان آمدن

دووانه رت قادی ناس که آه کشیدی از دل چاک مایی شو بخت شد گرفتار گوزین همه باده بروی جام من زنت چگون بر من بفر هر چند که ملک شست سب و در بر ستر شعله باشند کوک	چون نعره زان در ملک و آتش بزوی سبقت افلاک بان رشته جو دست عیبت پیش زنت چگون نم کام کنیم قادیای در گل آیم بر تو بجان رنجور یکوی تمام از زنت رود	می سوخت چو شمع گریه کرد میگفت که ای پریم کن جو چون شش درو بسینه ریش ای ای تو چگون رسم و پوشتم بده نقد که خرم بر دم که به تیغ باشند راه خیز بر شش چو کردی پیش	که گریه کنان نفس دی در ملک خودم برز چستور هر بخت تنم مکن سوئی خوش کز شوق بهم به پریم پای زین ملک ملک تو گزیم من زمره ملی کنم گزگاه چون سر کشم بدیده خوش
--	--	--	---

خود را گنم در دو چو ماری	دوراه بود میان فارسی	چون رشته تباب ردیم تن	گر راه بود بچشم سوزن
در دوا و گری پناه گل	گفتا که تو بادشاه سکه	بکشا در زبان سحر پردان	طوطی چو شنید از دست این از
در عاشقی است از دو مباح	عیش و طرب است در هم گنج	کی نسیم عشق خوانده دانی	بر تخت نشین بکار مرانی
در عشقی مجوی بیکانه	از کشور چشم خواه جامی	شرطه عشق سر گذار است	خود باد شمشیر کا بدار است
عشاق چو گوی سربازند	چو گان نمان زربازند	کی بگریزی قلندری که	تو بگریزی از سکندری کی
کوره غم عشق در ترازو	بان چون کنی بسوی بازو	عشق است تمام جان سپار	کاری تو بود سپاه داری
عشق است طریقی کم نشا	تو بادشاه جهان ستانی	فتح است در و شهادت خوشتر	ملک است وسیع از جهان شیر
تنه اجل آب او کند تیز	عشق است شراب تشنگیز	بیزار بود از انسر و جابه	آهنگس که قدم نهد درین راه
در دامن جان بود شیرین	عشق است اگر بدل غوغیز	بیگانه کند ز جمله خویشان	عشق است که دل کند شکران
مشکل که روی درین بود	تو بادشاه نشا طبع و	برگشته در از ره سلامت	عشق است جهان پرلا
کامخار و پیاو ده بی شاه	ترسم که چگون روی دران	دور است هنوز ملک سنگل	آواره مشو بگام اول
سرطامی قدم نهاده باید	آنجا است که شه پیاو باید	کا دارة ره ز در است هر سو	استاد نمیتوان دران کو
حائل بره است چشمه خون	چون سرنهی دران ره خون	چون رفت برو بعالی پاک	چون طے کنی ره خطرناک
آزاد از حشمت سکندر	یا سیر کند در و قلندر	دخسته بکف نهاده جان با	زبان ره گذرند کاوان
در دامن ذره نور سیران	بیدار دلان صبل خیزان	کار از ز قید تنگ و نام اند	دانی که خنجران کدام آن
در گور کنند زنده تن را	سازند خاک ره کفن را	سر رشته نفس خود شکسته	ز بجزیر بپای دولت بسته
سگ دشمن آن بود و لایق	دارند جود ز نفس سگوحی	گیرند ز تیر غایت پوست	سوزنم سگان سخنخوان
مانند گل از دو دست چینند	گر خار بره فتاده بینند	بر بانگ خر بودند قاص	آن راه روان کوئی خلاص
آن به که ره بوس گذار	بی طاقت و شور عشق دار	بگذر ز غم دوام بگذر	ای رت ز خیال خام بگذر
در پرده حصمت ز لایقا	عشق است که زنده کرد محلا	رسوایی ایلی است مجنون	عشق است که کاراد همه روز
جان شیرین بار زوداد	عشق است جهان که باخت داد	جان تل و سینه و من خست	عشق است چاکه تشنه خست
بر سینه لرزش رت نکسود	طوطی که سخن بسجرا نو	آنگاه قدم نه درین راه	کن قطع نظر ز جان خود خواه
از آن مگر فروخته ماه	چون یافت سخن بگوش	کا که نکسی شد از زن و مرد	زان گونه نهفته رهبری کرد

بر خاست ز تخت خود کند
از ملک سپاه ناندش یاد
صد چاک پیر برین در انداخت
آلوده بنجاک تن سرباز
طوطی بنشان بر کف دست
زان پیش که پاره نهاد
گزار بیای می خنیدی
بنیز از جهان چشم بر دور
خلق از همه گونه بند گویا
مردم بفسون کنند دانه
امید دل ز خدایو بخواست
تنگ آمده بر جهان سلامت
بر شاه جهان هجوم کرده
بر باز تو مهر کم مبادا
ای سایه رحمت الهی
رت گفت که ملک ن نیست
چون من بگویم او سر ملک
از راه دگر بهانه جستند
گفتند که امی شده نکور است
گر خاطر تو سفر گزین است
بان عرض اگر قبول دار
در ساعت نیک نبره آن
من نروم که میر و جان

اندازه عشق شد خلف در
رو در سر کار عشق بنهاد
خاک ره دوست بر انداخت
ناقوس نمان روان شد از جا
افغان خیزان براه چون مست
در سجده شکر افتاد
پوشیده بدیده در کفید
بشتافت بسوی جای دیگر
اونامه کنان براه پویان
آنمخ پریده زاشیا نه
از ملک و سپه عزو بخواست
بنمود نمونه قیامت
صد شکوه ز بخت شوم کرده
در ملک توره بیغم مبادا
از تست پناه ماهی
زو قسمت من بجز کفن نیست
گوهر که بود زنده در ملک
در آب زبانه شعله شستند
در و لده اضطراب راجا
مارا همه مصلحت برین است
چندی بوس سفر گذاری
وانگاه بروز خانه بر جای
جان از ره باز داشتند

از تخته خاک تخت خود رخت
بگذشت طریق تنگ نامور
ز در در گوش طاقه تنگ
چون گشت روان قلندر عشق
میشد به سفر قدم سای
معلوم نشد که آن قلندر
امید ز جان پاک بگذشت
گرد آده خلق از بس و شیر
خلق از همه سوی اشک یزد
چون خلق زایش آگهی یافت
شد خانه بنجانه قصه شاه
میر بخت بگیر خلق یکسر
گفتند جهانیان بفریاد
عدل تو بدید بر پاسبان بود
تحقیق جو میگذاری این ملک
آز که خدا ملکها بیافست
دیدند مقربان درگاه
بر خاک دج جبین نهادند
بر شاخ کنشی چنین تا مل
موشاه جهان شود خلف
کاین ساعت اگر چه نیست
رت گفت که ای نمون خان
از خاک چو بر ملک شتابند

در علم جنون علم بر افراخت
بنواخت بدیر عشق ناقوس
کافسون کسی نیاروش سنگ
تا گریه کنان زهر در عشق
صد بوسه زدی ز شوق پر
پاسود و راه پیش یاسر
خاک می تن خود بنجاک بگذشت
برداشته دل ز خلق و درویش
او بر سر خویش خاک پیران
کامکان نبود عثمان از زبانت
کش بر دجنون عشق از راه
از دیده بجای آب آغز
کامی شاه جهان بجام نپا
کودوز متلع و در امان بود
کو تا که میبپاری این ملک
زافات زمانه و را افست
کافسون اثری نکرد شاه
وانگه به عازبان کشاوند
وست برسد بدامن گل
مانیز کشیم دلق در بر
منع ست در و ستادی نیک
در حلیه گری منوره لالان
مشکل که عثمان جهان سار

چون قصد بر آمدن کنعان	نیک و بد ساعت است بیان	ز دنیا چه نباید آب خوردن	جانا بکنه اجل سپردن
چون جان پرده شد حواله	سودی بکنه دقان و ناله	دل گشت شهید زخم اول	مین سپرش بجاک سنگل
سرداده عنان منم بر آتش	خلق از پی حیت در کشاکش	دارید بجانم مرده تا چند	آن به که برودن بر نرسند
جنید خوشتر غم شاد	بر کوشش خلق بدتر شد راه	راهی نه که چاره سگالنده	جز آنکه بر دی خاک مالند
خود میز لباس فقر پوشند	در خدمت او بجان بکشند	از ناموران و ملک اران	از خدمتیاران و حق گزاران
مالید بجاک پای تاسر	شد شازده الفتن قلندر	ز نجر بیای دوست بستند	در قید غم زمانه رستند
رست پیش ز پس ناگزینان	آن پروردگر گشته اینان	دیوانه روان بر راه خوشحال	صد فوج قلندران بدینال
دو آه ز سینه پر اندوه	آتش گرفت دامن کوه	شد کوه زناله اش بفریاد	در گریه هزار چشمه بکثاد
میشد بره شتاب میکرد	در ویش جهان خراب میکرد	وز بحر چو گام زدوشتا بان	شد منزل او لش سبایان
	در بادیه خیمه زد خلیفه	شد گریه سپاه را و نظیفه	

رفتن تن سین لباس و نشان و عکین شدن اقربا و خویشان

خواننده این فسون در هم	بر آتش غم چنین زد دم	کان رت چو بدست کرد منزل	شد خلق تیان چو مرغ لعل
مادر به نخلان پای فرزند	میکرد چنین بجاک ره بند	بی در پی او نهاده میرفت	پار بهمه و پیاده میرفت
از آه جند شعله در دل	در آب دو دیده پا در گل	در آتش نجر گشته بریان	در پس همه هوشان گریان
گل پریشان چاک دامان	چون سوخته بال با خزان	لکما لطفان چو لیل باغ	و کمار سهم عشق پر داغ
از دیده باشک سه میثوبان	وز خلق خبر ز شاه خوبان	از گریه شان زمین پر از خم	وز زاری شان ملک غم
در دیده شان جهان فتنه	بر خاک نگنده بر قفه تنگ	باین همه حالت جهان سوز	در دشت شدند آتش فروز
مادر که در دردید فسر زند	در راه جنون فتنه پانند	گفتی زره غلط ناسپند	بهر چه غم و دلم فزاند
از شعله چه کیمیا نمود	شد لعل چو کمر باز دوس	میگفت بناله از ره قهر	ز نیگوانه بسی شکایت دگر
نزدیک سپر سپیدانان	خاک قدش بچهره مالان	پر رسم خدا پای افکانه	کردید بگرداد چو پر کار
بر داشت چو گلزار خار آ	وانگاه گرفت و در کنارش	رت بود فتاده همچو مرده	جانا نفیم بدیم سپرده
تمثال بدیم ز خواب میدید	چون نشسته سومی سراب میدید	هر چند که مادر جگر ریش	یکدفعه سرش خاکش خوش

نرسد

بر روی سپر ز دیده زد آب	بیدار گشت بختش از خواب	دالگاه بنا که جهان سوز	در خرمن مه شد آتش افروز
آن ناله ز رخه در جگر کرد	در شیشه سنگ هم اثر کرد	زان گو ز گداخت شیشه تنگ	کاش نهفته در دشت سنگ
طوطی که نشسته بود در پیش	پیوسته بگوش آب سرخوش	در خلق نهان باو چنین گفت	کاند ره عشق چون تو خجسته
چون مرغ سحر نوا چنین داد	آن خفته در دیده بکشد	هم دیده کشاد و باریست	کلان خواب بوصل بود پیوست
چون رت تهری بهوش آمد	وز نام فغان بچوش آمد	گفت این همه ناله از پیوست	در پنج مدام چون توان رست
من ناله کنم جدا ز دلدار	خلق از چه گرفت گریه راز	و انهم یقین که از غم دست	کس نیست تری ز مغر با پوست
جا که دیدم مگر بهر دل	کافتا چنین بخلق مشکل	مادر که زنی خودی خسروند	در چاک کجایافت پیوند
بگرست چنان ز در و دوسوز	کامد بجانان سپهر روز	گفت ای پسرین چه سیکه است	کز دی نل من بچون تراوست
زان پیش که دم از تو مجور	تو خود ز خودم چه میکنی دور	دل بندنی ولی بی چیست	هر سینه مهر را کمن نیست
ای نور و دیده در نظر باش	ز آرایش خاک پر حذر باش	بریزی جان گرد بر تن چاک	افتد بدو چشم مادر ت خاک
گر چشم بود که ورت آلود	توان بگرست هر کجا زود	آن دم که مرا بیافسریند	از مهر تو جان بتن دیدند
مهری تو چنان بسینه دارم	جز مهر تو دانه نگارم	ای میوه همان هنوز خاش	افتاد اگر چه زاد دامی
گر باز کشی عنان سگفت	رهر بادت ستاره بخت	ترسم که درین ره خطرناک	چون پای نمی بوضه خاک
نازک بدن عبیر ساسیت	آلوده شود بگرد پایت	آن پاکه داشت از سمن خار	ز مت بکشد ز زخم خار
از دیده پر غم رود نور	تو نیز زمین را اگر دور	تو نور حد لقیه جبان	کردم من خسته باغبانی
اکنون که تو سر فراد گشته	چون سایه زم چو بارگشتی	کز زده تن ضعیف چون بید	از آنکه ز سر و دار دامید
ای چشم چراغ مادر کور	گذار شسته بر لب گور	گر میشی قه جان بخت سپارم	آن مرگ حیات خود شمارم
دارم ز تو جسم مشت خاک	کال خاک به اوج میرا که	دارد چو زمان تو بهر دم	بر سر سخن بدم مقدم
و انهم که پری بر پدم نام	آسیب تورا سازه ناکام	گرد است چنانکه گفتت است	کوشم علاج تو لب بدست
در آن بدم است آدمی او	توان دل خود بدو غم داد	صد بچو بدم بجان داری	بیرون ز نفوس مرد بخوار
دارد تو بخت گرم بانار	نقدی با مید نسیم گذار	از باد به لب است بلوغ	تو بهر چه میزنی ز خم سر
ای بلبل گری بگلشن	گل در حینت مرد بگلشن	گر در دل تو بدم غلج است	ز آنساکم شنیده ام که دیدت
و آنرا کند شنیده باد	تا خود ز زود دیده آتش در	وصف بدم آنکه بدو گفت است	صد بار به سخن نهفت است

هر کس که زبان طعنه زانند است
چون طفل بمهر چه دل فوی
چون ناله آه مادر بپر
گفت ای دل تو ز مهر خاک
من از مهره صحن دیده رفتم
من چشم پناه تو نهاده
آری بود از چه در چمن گل
ایدل بکدام ره کم هوش
بر چه کلام غازه مالم
گوئیل تو با کدام رنگست
ای یار قدیم یک رخ و دل
عیبی است مرا اگر نهانی
دارم ز تو چشم عیب پوش
ایام کلید ساز گردد
یاروی منق تند دارد
خوش نه ز ملاتم کنی در
آز چو تراسب از مودم
در خانه اسیل از کنیز است
چون عهد حیات بچرخد زان
گران کج بود بانان
گر تو بکنی بجا ک بسته
بیبات که نیست از خیر
اکنون که زبیب خود نمایم

صد غم غمش نهان نشاند است
دست ندید بنا شکسته
در سینه زرت نکرو تاثیر
چون بر من خود جفا سگالی
تو باد گرمی بعیش خفته
تو دل بفریب غیر داده
سازد بخشش شبانه بلبل
تا بر کنت غمان سوختن
کاندر دل تو خلد خیالم
مانیز همان کنم چه تنگست
سر رشته اتحاد کمال
کان داده ترا بدل گرانی
در کار ملاتم چه کوشه
بر من در طعنه باز گردد
یا تیغ کمر شمشیر کند دارد
به گزینم قفا کشم سر
خود بودی غیر من نبود
آز که تو خواهش عزت
خوش باش چه جبار و دوسوز است
مفروشش بی بریتان
من نیز بیای تو غم سر
من رخت فخل بر من باز
خطای دگر بگر بیا یم

گریم پست مهر سپهر است
مان گریه کن چو طفل ابله
خاقون حریم عزت و ناز
من در غم تو ز دیده خونریز
من زالم تو گشته بیمار
من گرچه که خواب خورشتم
روئی تو فرو دو کامش تو
در پای کنم کدام خلخال
این رخ بچه جلوه نمایم
هر نغمه که با دلت خوش آید
دارد نه وفایت اعتبار
بشنو مثل از موثر غیب
ترسم چو مرا بمن گذاری
گوئید جهانیان که این رخ
مپسند که سازیم نشانه
دو دیده درو غلط نامی
کندی دل خود زین بزود
بشنو سخن من سیه سخت
زان ماحضری که در این پیشتر
کردی چو لباس فقر در بر
در تو بروی هزار فرسنگ
بر مهر چو بار خط کشیده
ز یوز زنی که باز پوشم

در حسن جهان فروز دست
هرگز نرسد کند بر مهر
ز دآه بدل خواش آواز
با غیر دل تو عشرت انگیز
تو از بی دیگران به تبار
بی میل طبیعت تو ز شتم
پیرایه دوست خواهش تو
کما داز ترا دبد نکو حال
تا میل دلت بخود فرایم
تا چار مرا نواخت باید
کاری بکنی بر غم یار
کما در دو جهان ضایع
وز وصل خود من دور دار
ترشتست که دوست که دشمن
بر تیر لامت ز مانه
بنداشتیمت که بی وفائی
گوئی ز من آشنا بنود
بنشین بمراد بر سر تخت
دل بد کنی حرفی در دوش
از گوشه چار دی بهر
من نیز مردم که نسیم لنگ
ای گریه بشوز درد دیده
در بند بگو دگر کوشم

بکریت بسی کیشم خونبار	آنگاه گفت کای جفاکار	چون کرد تو چنین بهوس بود	گو مشورت تو با چه کس بود
دانم که بگوش تو نهفته	طوطی زیدم نشانه گفته	من محرم تو همیشه بودم	تو دیکه تو یا ریشه بودم
این راز چو از من نهفتی	در خلق نهان بمن نگفتی	چون تافعی از صلاح من کردی	چون زخمه زدی در راه بگو
یکبار چنان ز من رمیدی	کاندر رخ من درگندیدی	کس نیست که بایدم بگوید	گو بچو قوی فسانه جوید
بایار قدیم صرت این است	باو چه کنی وفا یقین است	چندین که تراست باید بگویم	دارد دل من بدیدنت شوق
در پیش تو گرچه خاکسارم	کی دست ز دامنم بدارم	رت گفت که ای زلف سوسنا	از گوش نهان نهفته به راز
راز دل زن ز راست است	راز شب خود دراز متاب	قلبی زنمان کسی که شناخت	سیاه بگوش دانش انداخت
آکس که عنان بدستش داد	سر زشته عقل را شکن داد	خوش گفت حکیم است گفتار	دیوانه به پای و موی بشیار
رت شفیقه شد ز جابر خا	دیوانه بکارهای بر خاست	بگذاشت بگریه مادر بیر	وز ملک نکرد هیچ تدبیر
طوطی نشانده بر خوش	پرسید کدام ره کم پیش	را هست از آن نراره بر سو	تا من بکدام ره نهم روی
طوطی ز سرش بر رخا شو	بر دوش نشست گفت در گو	ای رت تبوره نمود توان	باجان تو خشم بود توان
گر را بهر تو ام بداند	گر به بکبین من نشاند	بانوی تو آگه است ازین راه	کز من در فتنه بر تو شد باز
ترسم که بکبین من بگویند	بیرایه انتقام پوشند	رت گفت بطوطی سخن بسخ	کای عقل تو در تو باعث بسخ
دورش بکند بگره چون پی	طوطی بود از برج نامید	ایم رخ چه داری از اجل نیم	کن کردن خود به تیغ تسلیم
گو هست زگره بهیم جانیت	در دیده باز هم آشیانیت	آن کیست که بانو کینه دارد	خون از درگ من مگر فشارد
آکس که بدانند از من	فی با تو که با منست دشمن	زان گفته ام این سخن باوان	تا بشنود از عدوی بد باز
مجمع که بگردش بودند	چون این همه را عیان شنوند	گفتند که پرده نیست خالی	ز آهنگ تو ای گوشمالی
با طوطی هر که حسبت کینه	آن به که بزود دهنده رسته	گردوست بدشمنی در آید	با دشمن دوستی نشاید
رت را دو وزیر بود دانا	هر یک دلش از خرد توانا	گو است یکی بنام مشهور	بادل دگر آن گزیده دستور
با هم در مصلحت کشادند	بر زانوی فکر سه رهنادند	تا در بحیثت و جوی چاره	کردند بهر طرف نظر ره
هر چند که آن خرد پزدهان	زندیشه بدل زدند کوهان	هیچ از دل نشان نرختند	تا محزون پادشاه برنجی
جز آن که بشهر روی آرند	دیوانه بدشت واگذارند	کردند بیاس ملک تدبیر	تا فتنه بود همین برنجی
بر مادر رت شدند نالان	پیشانی خود بچاک مالان	گفتند که ای جهان عصمت	وامان تو آیه سمان عصمت

وادی سخت رود کار دیده تا او که نیایدش در آغوش ز بجز چای نخی بپاشش هر سو که رود بسوی پیشه دیوانه سرو سپهر پیشان نبشین بهاری فلک اوج در تنگه راه کس نیست در خدمت تو بجان نثارم چون مادر ز اهل تبر و انگاه بسینه بخیزد خفت چون گل به یمن قرار دادند خون جگر از دود دیده افشانند	خاک و ترش جهان چشیده هرگز نه مند به بند کس گوش بر غیر و سپار با خدایش گو باد حیات او همیشه غافل منتشان ز ملک ایشان وز دشت بشهر باز بر فوج کما بنابر دسترس نیست در بندگی تو جان سپارم در سعی ندید هیچ تقصیر نبشست تمام با چراغ گفت بمرت بود دل ع بار دادند نگاه چشم ملک خود رانند	وار دهر تو عشق بر سر دیوانه توان نداشت در قید هر جا که بود با دو جا کن گر در از آل بر خردش خجاست زان پیش که فتنه هست بیدار کو هست بلند تخت گاهت هر کوه برای میجو خورشید در بر چه نعم کنی بکوشم گفتا توان شدی بهمانا آن گوهر کان عقل و تمیز القصه که مادر جگرش در خدمت او همان دود ستور	ور یوز نه کند بدم ز پرور گر جان بد بد بدم چون صید در عجب بصیر حکما کن باد آ و در آب خورد بچراست در خواب مرد جهان گمیدار خورشید خزید در کلاهت در برج شرف نشین عجب بید در بر چه که لازنی خوشم بمردان ز صواب دیدار تن دادید رسته رضائز بسر و بخت امانت خویش گشت بجای شاه منظور
---	---	---	--

کج کردن اجهل تن سین از وطن با صیبت و ارد شدن شهر و لشکر از نایب

صورت گرا این نگار خانه ش فوج قلندران پس پیش هر جاز بدم سوال کردند در خار به قناده سیدید بنوشت بسی زمین اندوه په آبله پای و سینه بریش وزد و بدل بداشت چون میکرد ز خویش چشم گریانی هر دم ز شراب خون سینه	بنگاشت بغض جا و دانه خلوت شد انجمن بر اندیش دل خوش بچنین خیال کردند چون گل بکف نیاز میچید کافتاد گذر بر آتشین کوه ز انجا چه قدم نهاد در پیش بیرید سرش به تن لاجول صد شتی فوج غرق طوفان پس ساخت ز تن به آب بکینه	کان شفیقه چون آن کرد جا در یوز نه کنان گدای اخص گر پیش رنگ پای خورد میگفت که بریای گویم اشکی که ز دیده رت افتاد میشد ز خرابه و رخزابه ودوی که بزودن ز آه میکرد خوناب ز دیده چون فشانند وز دیده بدم نهفته میخوانند	از غرب شرق راه پیا از دیده نهاد کاسه در دست صد منت ز لب بر شمرده کاین راه بدر و سر نه جویم کوه آنرا لعل نام نهاده غول از پس پیش در بلایه نه سقف فلک سیاه میکرد وز هر چه ز خود فرو نشاندی صد قاصد اشک پیش میرانند
--	---	---	--

بر سینه بوق پنج می‌گفت	دزدیده غبار راه می‌رفت	گرفته جوی بره ز تو شنه	میرفت سر شک خسته خسته
روزش چو بشام میرسد	کوچش بمقام میرسد	دیوانه گجاکه بر نشستی	گردش همه خلق مجبستی
بان جمله قلندران خود خواه	جستی بی نان بشه و ده	رت آتش غم فروخته پیش	میکرد کباب از دل خوش
آنکه ز دل کباب میخورد	خونا آب بجان آب میخورد	خون خورده و آه و ناله میکرد	صد شکر بهر نواله میکرد
که به بچون مست کار کردن	بر پوزه پدم گم زیز دان	خواهم که ز سینه بر شمش آه	آتش نگم بخون باه
لیکن چه کنم که در زمانه	از هر چه ندیده ام نشانه	کس نیست که شسته پدم نیست	دل نیست که آتش لم نیست
آگاه چو نیستم کزین خیل	آخر که طبع او کند میل	خواهم که بهر کسی بازم	قانون یگانگی نوازم
فریاد از دست بخت نماند	کو کرده بمن در بلا باز	در پی بگذایم چه حاجت	از دست جدا یم چه حاجت
خواهم که درین شب جدا	رقصم سرود و بنواست	خود ناله گم ز چشم خون بار	خود سر غم بجای دستار
ورد که در گدلم تابد	بر هر سر سوئی شعله تابد	آتش که بود ز دل دیدم	کی کشته شود ز آب دیدم
در گریه بریزم آب ز چشم	می شویم نقش خواب ز چشم	چون خواب گم بر آه او چون	در هر شب از هزار شیخون
چون گفت توان که یار شود	غایت نظر بدل حضور است	شب سحر آن یگانه	می ساخت بدست غایب
ز نیگانه بسی فاسد میکرد	باجت غنوده شرح میکرد	هر شب بهم شب بتاله آه	میزد بد و بد و خواب راه
شب چون بخیر می‌شد	قاصد بره بعید میشد	سرگرد گول گنده ماهی	کاجا گدشته هیچ شای
تا آنکه بعد از تی چند	محتاج جواز شد بداند	یعنی که رسیدت بدریا	کشتی ز خاک کنان مبتلا
دیوانه چو دل بمغز آویخت	در یاد ریاز دیده خون ریخت	شورا به بخت چشم شیدا	شد شوره تمام آب دریا
تا حاجت کشتم نبود	خود آب بدوست ره نکود	چون مرده فرو نمی برد آب	ای جان ز غم بر آوشتاب
باشند که رسد بدین بهانه	این مرده تنم بآن گرانه	گویند در آن نوا می تنگ	بودش سحر ز بوش ز رنگ
فرمانده ملک جیتی نام	از خلق نمان داد آه رام	بشنید که باوش چه شور	نوبت بچون ده درین دور
بر ساحل یم بوزم شکل	جست از بی معبری معطل	باشان زده اله فرقه پوشان	خوابد که قند به بچویشان
همدست زبان آب شغیر	همپوی ننگ مرگ پوید	بر خاست ز جای جیتی زود	پرشته دلش چو مهر فروید
آمد بر ت نشست بگشت	گفت ای سبب چو نیست	چون صاحب تخت تاج بود	آخر چه سحر بجاک هم بود
در ملکوت چه بود نقصان	که فقر کنی تلاقی آن	در باد شده چه عیب پیدی	بهر چه قلندری گزیدی

گر بیا بهشت در دوسر بود بگریز ز کوی محنت دور دور گر قیمت عاقبت ندانستی تو گر غم صلح خود نداری زین بجز بلا که میزند جوش لایق در طه که موج خیزد رت گفت که ای محیط اخلاق زان چه نکته مرا بزد و کیش گر من بزم بد در مقصود از بحر تو خیزد آتشین موج چون کجیستی این رسول شنید تا چار جبار خویش آورد کاین راه بیاز بزار بهیم	آسایش خور ز تو بر بود کاین زخم تبخ خور گمرد آفت ز بلا می صد گرانست خلقه به بلا چه می سپارد سیکن کنار سور در گوش طلاح ز دور می گریزد سیر از فیض لطف آفاق در یابود ز قطره پیش کو در یک غرق سازم زود من نشناسم حقیض از آب از وجه جنون او برسد نبشست ز عذر پیش در خونخوار بلا در و مقیم است کشتی چو آن کرانه رانست	از آسایش خود خلاص درویش ای از ده عاقبت رسیده در راه تو حایل است دریا صد بار بگفتم ای نگو مرد بینی ز منیب دلت مایه من گر چه بسی جبار دارم گر ترس کند ز موج غوغا کشتی بقیام استوار است بادست تھی ز گوهر ناب نبشین بکناره کن تماشا دانست که کرد و کر کنم پند کای من توانا من دارم غافل مرواندرین خطر جای توفیق کثا و باور با سنی	بهر غم حق از غم خویش بازای اصفیتم شنیده بان دود و بنه بهر کجا پا بر گرد ز راه خوف بر گرد نه ز ورق آسمان تبار زین بحر عبور کرده نام دستش ز سد گو ظاهر ایمن ز رنگ سوسنار است خواهم که در او غم گیرد آب تا من چو غل و غم بدید و یوانه ز پای بگسلد بند لیکن تو گفته می نیام اندیشه بسر کن و بنه پاک
---	---	--	---

رسیدن تن سیدین شهر ازین درخت قامت تنه شیدین میغام زبانی طوطی محبت کاشتن

غواض محیط خوان سین طوطی پدم نشاند بر دست آن شانزده الف بل شنید طلاح چو بادبان برافروخت چون نقش زمین از دیده گریخت در یای محیط موج در موج مایه و جهاز سنگ قدیل	بگریز ز در چنین سفینه بالای جبار گم نبشت بان زود و سنگم رسانند کشتی بره خطر روان گشت در یابو سپهر با هم آویخت بر لبست جباب و فلک گشت طلاح و رنگ پشه و بل	کان شاه قلندران گوید گشتند سوار کشتی آنگاه گر جان سپهرم بیای طلاح کشتی که غمان بیاد سپرد از عکس سپهر او آنگونه در دور سپهر او دریا هر سوی ناز و دما تظار	بر خاک فلکده کاسه پیش آن شانزده الف بل شنید صد جان بکنم فدای طلاح خود رفت بهر طرف که رود شد بحر ز آسمان نمونه کشتی چو بلال زیر و بالا در یابوده بهر کوی بار
---	--	--	---

کشتی چو سیاه و زو تنه بل خوش گفت حکیم در پل نیک الکون که بخون و قیام سر رشته مابدست پرست در دهر ز عافیت نشانیت رت بود چراغ دانش فروز	خشد خلق بگریه بے تامل ورمان نبود بکوه خویش وز زلزله جان گفت نام گشتش که اگر ز است وین ره که بسوی آسمانیت تا گاه زنا که جهان سوز	گفتند که ام در کثام و م زان پیش که در با بنوم رت مرشد و ما عقیده مند رت گفت که ای گره چنانک گر عاقبتم نصیب بود مان همت خود بلند دارید	شورید چو ابر نو بهار چون شعله زند میان آتش زد با لگ که نا خدا دارا گفتن توان که هست جان برون زان لبش طعام خورد و فی کا در نظر کناره از پیش	بر رفت بر آسمان بخوار در سوختگی از ان آتش و انگاه رت از ره مدارا در دیکه دل مر است امروز ترسید چو نا خدا ازین گفت راندی شب ز روشنی خوشتر	بر سید بطوطی فزون من طوطی که بسنگش نشان داد چون موج زدی ز رفو شاه بیرون ز جهاز شد نشان بان باشد بسواد سنگل اندر گفتا که ندانم این گلستان	دوران ز ره عافیت تمام این ز بلا چراغ و م در سلسله سخت پای بندم صد جاک دده بحیبا و دلک هستی سوی خود زره نمود این و سوسه را فرو گذارید	بر آبله گشت چهره خورم شد خلق میان آتش آب بنمای ره کنار مقصود گشتی بود و فرو و در آب چون فرق نمود و شب روز خون ز خوشی برآمد از پوست	دانی که چو گریه آور و تاب از پر تو آه عالم افسرد رت یافت نسیم گلشن دوست این باد که ام بوستان است بر رت ز حد نشاط گذشت گشتی بکنار چون بیوست	مخروج چنین ز طون سنگ دید آنچه ندیده بود هرگز دانی بهشت کی بنازد الکون که رسیده به سنگل در اصل چو طوطی نگو خور چون قلعه سنگل است بکوه	شهرت بزرگوار آباد تا روز که بت پرستی آید عقدم بچه حلیه میکنی حل بود از ره در رسم سنگل آگاه وان لعل گرفته جای در کوه تجانه دوست عرش بنیاد	آهن خراج خود بنو نماید
---	--	--	---	---	---	---	---	---	---	---	------------------------

من سوئی پدم برم پیامت با جمله قلندران سرمست آبی که زویده اش فروخت باشم من و یار من بیکه شهر کی ماه بسم من برآید	نهار برسانش سلامت تزدیک بد بر زلفشست چون شعله بدانش آروخت انگه ز قاش چشم بی بهر کی صبح بشام من بآید یارب چه کنم چه چاره یارم	بشنید چورت که طوطی این گفت ای که ز سوز سینه میزد میگفت که آه این چه دردت دردا که گریستن ندا نم بنیم کجدام روز رویش کودتش خبر در گذارم	تا چار نصیحتش پذیرفت آتش نه که پاکبینه میزد کردی و لم از حیات سرت می میرم و زیستم ندانم بگذاخت و لم باز خویش
---	---	--	--

پرواز کردن طوطی آتشین بر سر قفسه از درختک تانید شسته و تار کشان طوطی ساز و رشتان و دیدار

آن مرغ بلند آشیانه دید آن صنم پری شمایل گلگشت کنان بباغ حجب طوطی که ره بهانه دریافت از روزن دام سر کشیده دل به شتابش بزه کرد گشت لبوی من چه بیند ز آنجا که سنگت دست در طوطی نهفته زبرد اسن کای مرغ کجاست آشیانه از حیرت تست جرم میش طوطی ز پس دعائی بسیار تا ازل عدم آمد این وجود باسن چه همیشه خویش بود بشناخت پدم چو طوطی	نور و چنین کس فسانه کرده بگلوز گل حمایل بریز از دایان خوبی از قصر پدم بدام شبافت بر روی پدم کشتا دیده چند که پدم برونگه کرد چون ریزد اشک با جند بر دوش سبرای خلوت خود رفت چون زان شمع وز بهر چه بسته شد دانت ده آگیم ز حالت خویش گفت از سر نو کاشی از زار بتر تو من نشانه بودم بیگامی از کجا فرو روی بوسید سرش تو امیش میش	کاف طوطی جادوی شبان ببگانه ناز گرم کرده سر مرغ که در چین بدید ناکرده حذر زارد گیرش حیران برخ پدم همید حیرت زده ماند از دران حال حشش بر خم چه باز بودست یعنی که ز گفته چین کنیران نشست کینج خانه خویش حیران شده سوی من چو چون لب سخن علی کشائی ز امروز نیمه اسیر دامت قفس که بدیده گشت مظلوم پگانه شدی ز آشنائی وانگاه ز روی مهر باسن	بر قصر پدم چو کرد پرواز صد دهنه بکارت هم کرد تا کام بدام در کشیدی افتاد بدام خدا سیرش میر سخت ز اشک با جند کاین طوطی سوخته بدال از بهر چه حیرتی نمودست در چشم قیاس بی تمیزان پرسید ز طوطی حکم ریش خال رخ من مگر سنجین تا دامت اکر دام جانی عمر بیت که گشته ام غلام از دل نرو دبا لباد و رخ ای دای چه سخت میوفای گفتا ز تو تازه دند کاس
---	--	--	--

اخلاص تو با من چنین بود	بهر چه ز من گریختی زود	رنجی کز آیه چون ازین شهر	در دوری من چه باقی بهر
من بی تو در اضطراب بودم	بیزار ز خورد و خواب بودم	تو دور ز من چگونه بودی	خوردی چه دور کجا غم بودی
طوطی همه ماجرای دوری	وز سوزش خود بنا صد بودی	لیک یک چو پر پر بیان کرد	دل سوختگی رت همه میان کرد
کان تخت نشین ملک حیدر	مست از می تو شده درین بود	بیانه عقل در شکسته	سر بر در می فروش بسته
سپیشش ملک خود جداست	آورد بشهر تو در انداخت	نگذاشته ملک بادشاهی	در کوی تو میکند گدائی
تا فتنه تو شنید گوشش	بیرون زد مرغ رفت پریش	بی تو نمی قرار دارد	وز وصل تو انتظار دارد
جز نقش تو نیست در دل او	جز کوی تو نیست منزل او	هم دیده بر او تو نداده	هم لب بدعای تو کشاده
ای شمع بر سر زغال سو	بر وانه گرز جان مایوس	غافل منشین زخمی خوش	مان زد و دلاج او بیندیش
آن رت که تو اگر از غم هست	محتاج شریف مقدم هست	شنا هست گدایتی جفا کش	تا امید مران زور گدایش
در دلق نهفته تاجدار است	از بهر تو جفت ساز و ار است	خوشباش که یار هم مزاج است	یار از تو بر ابر رواج است
گر تو بیان کنم جفاش	هم بر تو زند فراق آتش	یکره گذری بکن بسویش	بین در غم تو چگونه رویش
با شانزده الف خطه لالان	نگر بچ سوزش است نالان	آن رت که ز دوری تو هست	نزدیک یکبکه نهشته است
در تبکده رو بر بیت پرستی	بین بند کوشش را بسته	زان باده که در دلش بجوش	گر بان جوشش عرق فروش
ز آنجا که بدست کجوان	وز سر که پرست سوخوان	شنیدیدم چو این حکایت	نبود عتاب بی نهایت
شد باطن و اگر چشود	ظاهر و اعراض یکشود	از کینه بر لب روان گره بست	صد نالوک غم سازه بست
باطوطی گفت کای سبک	بر با هم بلند من فرن پر	خود کردم آنیس شخص را	بر تو چه کنم گناه خود را
با سنگ اگر نمی شستم	کی کو هر عیش می شکستم	اگر ماه شب نهفته بودی	کی وان سیه بدل فرو د
ز گسب صبا جو دشتی باک	در چشم منی فدا خاشاک	ای طوطی اگر چه دوست بودی	چنان در دمنی کشودی
گفتی سخن که کس نگوید	دانای دقیقه رس نگوید	مفلس که الم بود دماش	عاشق نتوان ناداناش
در یوزه گری که کوچه گرد	گر شنگیش ز بر خورد است	چون جان بکند گداش	باشد غم زارش جگر سوز
با باد شه و گدا چه نسبت	با شعله و در دستا چه نسبت	در دیش کجا و کجا پیاده	فرزین ز کجا کجا پیاده
با من چه خیال خام داد	گر بچته بود فرو گذارد	اگر در دیش ازین پیشتر	داغم که شده است نیم پیشتر
زین گل که شفته در دماش	آخر رسد آفتی با عشش	یابد پر دم اگر چنین بودی	پامال شود و گیاه خود روی

دل نقشه چو گشت باوشارا
صد سال بسنگ اگر زند مسر
بان زود و گویان گذارد
طوطی چو جواب سخت شنید
راگونه نریک و در آسخت
نبشت خبر غار داد و خویش
زان پیش که فاش سیاه شد
چون کشته شود به تیغ نازک
لذت گدای دل پریشان
آنکس که بزخم ناد میرد
یکپای بسوی کشته ره کن
چون از لب طوطی فسون ساز
بر گو که گذار نقد طامات
خوابی که بسوی بی نوادید
طوطی که نوید یافت از گل
کامی رت به به ستم بتوان
دارد به ریش سپاه بسیار
بر تر ز سپهر کرد ایوان
آن ختر نازنین خود را
گر جلوه کند چگونه طامات
بگرمیت ز درد ناامیدی
یعنی که گوش عاشق زار
مخلص چو صلائی و دل شنید

احوال چه باشند آن گذارا
کی ژاله شود بلبل تهر
کشت حرص فزون نمیکند
افشاندن قند بر محل دید
که صورت جنگ صلح آغیت
غرقی کند ز شاه و درویش
به گریشی به تیغ نازک
پوشیده بر در بنجاک راز
با طوطی خویش بسته بیان
شمشیر بر کسی چه گیرد
جلا دی غمزه را نگه کن
بشنید به هم مخالف داند
آنگاه بیاسوی خرابات
معدور تو ایم بر رضا دید
بر دواز نمود سوس بلبل
هم سوس خودش کشید توان
کلاهت درین سپهر نگذار
در پایش هزار همچو کیوان
آن ماه عذار سر و قدر
در هر پراست چشم سوس
در دیده ماند جز غمیدی
در داد نوید و عده یار
در دلق ز خوری نگنجید

چون مهر بجان خود ندارد
چون بر دم آید آن گدای
اندیشه بگیر نیک و بد را
دانست که جنگجوی شفت
گفت ای بهم آن گدای و شک
با ملک حیات منزل است
نشتاب بر و بغزم خونریز
در حیل گری او نه پی برد
از کشته چو بر نیاید آواز
از چهره خود نقاب بردار
بر خیز مگر باین بهانه
گفتا که بآن حرف بدست
اینک بتوروی خود غنایم
از روی چو پرده بر کشایم
اینها که شنیده بود و نبفت
عصمت که است خوابگاهش
نبشت بخت عرش پای
در دیده خویش جای داد
باشند نگاه گشت آن ماه
چون رت بشنید این ترانه
و آنگاه که طوطی فسون ساز
وز دید به صم ز بیداد
تا خواسته خنده زد و با نثر

چون جان باطل می سازد
بجد و مهرش زدر فدای
برو انکند مراد خود را
توان سخنش رستی گفت
کشت زردی تو کرده در
آشوب غم تو در دل است
بر زن ز کشته خنجر تیز
نه بی بیان نکته بسپرد
آگاه کسی نکرد و از راز
در خرمن جان او شراب
بدنام نسا زوت زمانه
کام سوس بنگه تهیست
چشمیت بنظاره از ما می
جان از تو بشتر در زبانم
با دل سخن از ره دگر گفت
نا دیده آفتاب ما بش
انگند بر آفتاب سایه
فضل از غمزه بر درش نشاند
صد دایه صد کثیر همراه
بر طوطی زانک بخفت
بر داشت نقاب بر رخ راز
با عاشق محبت خبر داد
بر گشت ز لب سینه جاش

بشناسد و چشم خود بصدایه / تا سر ز کدام ره کشد آه

آمدن چشم به بانه بت پر در تنگه در خنجر کشیده / بکشتن عاشق پرده کار رسانیدن / با وزیر فریب بآوردن

دیبچه نگار نرزد استا آغشته بر عنوان چین را از ز گس سوس گل اندام در دست نگاه داشته او پروخت طوفان بت بهانه هم غمره کشیده خنجر تیز باین همه شکر حبان تاز این صورت حال هر که بد بت را ز لقای آن جفا کوثر زانجا که عقیده داشت بنگ کینا گم بر محبت محتاج طاقت نه مرا طاق باشم کان سوخته دل ز دوری یار نزدیک شد آنکه در صفت از تنگه شد در آن طرباک یعنی که ز بیم مریدانیش آمد به عازبان کشاده دیدم ز قلندر آن گروه هر چه بیاس چون گداست حاجان سان که در خون کشت	ز نیگونی فسانه کرو املا بر خاک گلنده رسم دین را از موش آفت دلا رام بکشتن رت نظر نهاده دل بسته ولی جان یگانه هم ناز ز تنگی شیر انگیز در تنگه شد بت فسوساز دیوانه شده ز خود مریده شد چشم بچرخ فراموش در دامن بت ز عجز و جنگ چون در میتم در خور تاج تا چند در اوراق باشم سوز تو بسینه ام شربار با گوهر قیمتی شود جفت در رسم سزای پیرین چاک بکشت بسوی خانه خویش بر خاک نیاز سر نهاده پراگنده شان ملک مشکو بهی لیکن بقیاس یاد شاهست دانم که دوش کسی ر بود	کان بهند شوخ چشم بدیش بسته میان ز موسی زار همراه گرفت فوج در فوج آراسته صد عمارتی خیل منه که بقبل عاشق زار ترک نگمش ز با تو کاش لعل لب خویش سودنگ در دیر پدم چو جلوه گر شد چون گشت پدم بر پیش بستی گفت ای چو قوی من پستار من طاق فلک چو حقه پاک چون بانگ پدم ز در درآمد خوش باش که عقد تو کشاید چون یافت پدم نوید کشاد مرکب طلبید همیار را آنکه ز قربان کنی بر گفت ای پدم اندرین جوان تا خوش بدرومی نواز در صورت اگر چه هست او بار آنکه کسی که اندرین کوی	از ترس خدایش گم اندیش خود بت بنده و جهان پستار در پای کرشمه موج در موج از خانه روان شده به قبیله بر بست که بت ستمکار از تنگ کشیده در کشاکش در سنگ گرفت لعل و رنگ بت نیز ز خویش بخرید فارغ در دلم بت پرستی باید مدد تو در همه کار شاید که مرا تو جفت ساز از سنگ صد آغوش بر آمد حاجت همه را تو بر آید بسپهر غمان بخود مراد بی گیر نمود مدعا را در علم قیافه با تمیزی کز عیش و نشاط نیست جای مسکین دل خلق می گذارد راز دل خود نمیکند فاش از هر که میکند نگاهد
--	---	--	---

جویای کد ام رنگ دیکت	شید کد ام ماه رویت	آماج کد ام تیر است	ورد ام کد ام زلف است
بهرس که بدید حال آتش	لی مهر نهاد نام یارش	کز خسته دل چنین چه خواهد	دلرا چو ربه جان چه کابد
من دیدم آتش که تو بیتی	حقا که بهجبتش گز سینه	چون یافت پدرم ره بهانه	شد تیر چو تیر بر نشانه
بر عاشق خسته دل گذر کرد	بازار کرشمه تیز تر کرد	چون آموذ از عماری	بر برت افکند زخم کار
رت گشت شهید غمزه دوست	انباشت بر غم مغز تا بخت	بر لبست دو چشم ماند خاموش	حیرت زد گیش کرد بهوش
چشمی که داشت کار زویش	تا زود نگاه کرد سوش	شد ناوک غمزه و دگر بنده	دیدم سبای شاه افکند
نقشه که نشست بر جبین	چشم از دل دل ز چشم می	دلیوانه بکنج سینه خویش	در شد که بفارت دل ریش
دل بود ز راه چشم هر جا	سر کرد بر و ن پی تماش	خونخوار صنم بکینه جو بود	جانش بر بود غمزه افزود
بی بهره پدرم که جام کین	در سینه رت حباب انگشت	معشوق که کینه سینه انگشت	عاشق زرقاش زندگی یافت
کاسی کشته شود چنین لاله	کش روح و دهر سنان خنجر	چون دید پدرم ز راه بیداد	کان کشته بجا که چون در افتاد
افسوس کنان ز قتل در دژ	وزر و به بنام خنجر خویش	یعنی که کشید پرده بر روی	ملک دلفرد گر بهر سو
یک در گرفت در دو دارا	یک نغمه کشد بر دوش همارا	یک برق نقاده بر دوش خمار	یک بر چکیده بر دوش گلشن
عشق چه بسینه سوخت جان	دو گونه بر آمازد دماش	از مشهورت بسوی خانه	آلوده بخشم شد روانه
بر غم متیان عتاب میکرد	صد پیش لاجواب میکرد	میگفت کد ام راه بر بود	گوراه بسوی ظلم نمبود
من بهر همین برده بودم	رخسار کس نمی نمودم	کاکس که مرا کند نظاره	از جان بهر پیشانیت جاره
زنگونه بسی دروغ میخورد	برگشته فسوس تیغ میخورد	گویند که آن شده گذارش	چون گشت ز دروغ عشق خور
شد گر به کنان بخانه تویش	هم سینه و کار هم جگرش	قتال کرده بگریه می	از تیغ کرشمه خون می
رت بود بجای خود قرار	خلع پس پیش ایستاد	بر خاست ز بعد یک شب	نمناک دو چشم بسینه پیوست
چون دیدم دوست یافت	در جلده شد خسته حالی	لی لعل پدرم که بود دل	بنیاد نهاد مشکوه بانگ
گفت ای بت سنگ اگر توانی	آن لعل مرا بمن رسانی	تا کی دل آرزو بکاوم	در دیده خویش خون تمام
ای بت تو هر که گشت پیوست	بر شتی سنگ رخت افکند	بت گفت که ای گدا و لوط	ناخورده دل تو فرغم خوشتر
تمام دل ترا پدرم سوخت	در سینه من هم آتش افروخت	بر عاتق بر که آتش افرا	همسایه از و به خواهر ادا
خود باشد اگر طبیب بیمار	هر تب زده را کند که تیار	رت گر به کنان بیا از دوی	جز دوست نبود مطلبش خیر

بگفت که آه چون کنم آه	دم در گلی منست کوتاه	اندوه فراق با که گویم	شادی وصال از که جویم
پیش که کنم حکایت درد	بیار تر از منست هر مرد	در سوختنم رای زد یار	باید مدد تو در همه کار
سند و ست خلیفه دل من	شد دیده من بخوابش	دروا که زفت آتش غم	گردن من کباب هر دم
بافت ز فراق ریج بردن	هر خط هزار بار مردن	خواهم که دهم ز درخت یار	از مرگ مدام جان بیکار
آتش که فغان مروزم	زنده تن خود درو بینم	خاکستر آن بار زدیش	بابا درد و درگرسویش

زمانه کشیدن آتش فراق رسته رت و آب و دل خضر صفت بشارت عیب

چون بافت رت ز بلای دور	دل تنگ من به ناصبوری	ماند بخ آتشی برافروخت	و انگاه بنخواست آتشین سوخت
مردم بغیر یولب کشاند	بر پای بجز سر نمادند	گفتند که ای رت این کار	کردی دل خلق بقرار آ
بیدل چه شوی ز درد دور	سیوخی وصال در صوری	در بحر امید وصل میدار	گر زنده بوی ری بد لار
خلق از چه بخواست کردونم	رت بود بکار خویش سرگرم	گویند که زاهدی در آن شهر	او داشت ز فیض بزدی هر
با طاعت او قبول جدم	بر دعوت او ز خانه مردم	بر حالت رت چو آگهی یافت	سجاده خو بنجا که بر تافت
آمد بر رت نشست گریان	گفتی دل تو ز حیران	چون آتش مضطربست در	خود را مفلک بنا صوری
صبر است طریق نویشان	تن سوختن است کار آسان	جان سوز چو بیخ مغرداری	تن سوختن است خام کار
یاری که با مضطرب گفتند	با دوستیش بهر سو گند	کاین خام خیال در گذاری	او آدمی است خاکسار
عاشق چو شوی بخی برکت	ختم است بر دی من نگوئے	حسن من اگر این نسخه	در دیده خود پسند رنج
رت گفت که ای زن چو	آن به که پرده در کشی روئے	هر کس که بجن خویش نازد	قانون عذوبه نواز د
دل هر که بتو بد از دجو	دین مرده بهر که بشنود گو	من جورم بر بهشت فاخر	او آدم خاکست آخر
زاهد بچنین طریق بکش	بیکر دهرت نصیحتی خوش	کام منی چنان غریبه	پیرای پری و حور ز میبه
شانه نشمر و هیچ شوی	آینه ندید دست رویش	گفتا که اگر غلط نه بینی	مشفوقه خود مرا گزینی
آری پدرم چه خوب است	امانه چو من فرشته خوشت	من جان بدیم چو یار جوید	کی بشنوم آنچه غیر گوید
خجلت زده نه ز نورش	در پنج ز شرم روی نهفت	و انگاه رت گسته امید	ز آب سبب چو مید ز زید
بر ناست ز جای تابش نور	در شعله دل دود دیده و زید	آن آب خیر خواه دل سوز	کو بود بر نصیحت آموز

از سوختنش تاب میداد	وز دیده بر آتش آب میداد	میکرد بطرز دلنشین بند	تا راه جنون او کند بند
چند آن یکسبت زاهد از درد	کانه دل سخت رت اثر کرد	رت گفت بزاید خردمند	کامی سوز سینه ام کند بند
چون عیون مستجاب دگر	در بحر قبول آب دارک	با دوست بسیار هم سبقت	و انکه کیش آتشم فراتر
تا خود ششم بدست بوند	کی راه بگوش من کند بند	یا با گرهم گره کشاده	یازد و بسوختن پیاده
زین بس که تو رواج کردم	هان گر کنی علاج دردم	تا چند بوم ز بحر ناخوش	خود را فلکیم خوش در آتش
سوز و چو درون و هم بر دم	بر گردن تو نهسد خونم	زاهد چو شنید این ترانه	رو کرد و باز دگر گانه
برداشت کف نیازمند	زد بر در حق دی بر بند	از لطف خدا سبب طلب کرد	وز عجز مرا درت طلب کرد
زد بانگ قبول اعفای غیب	کامی کار تو شد بکار لا یب	زاهد که بیافت این نشانی	فی الحال برت نمود شایسته
کامی خسته دل سوز خود را	در یاب عتاب خود صمدا	کو کار تو بر مراد سازد	نوبت نجوشتی تو نواز د
نزدیک رسید آنکه دوری	با وصل بدل کند صبر ک	چون روز فراق در زوالت	زان بین یقین شنبه صفت
بان تنگ زد در دهر یابی	کز خبر دهند مومینانی	مشتاق که نام وصل شنید	در پیرین از خوشی گنجینه
زد بوسه بیای زده از شوق	وز تحت نگر در فرق فوق	زاهد سراز پای برداشت	و انکه حلم و دواعی افراشت
رت داد عقیده را درستی	از جای روان شده کجستی	تا بر در شهر یار سنگل	بند سهر خود ز پای اول
و انگاه ز لطف شهر یاری	در یوزه گردیم بزاری	چون روی بسوی قلعه نهاد	از دست عزان بخود دی
زان حصن حصین که بود کوه	در خاطر خود نداشت اندوه	کانهجا بچه حلیه در شتاب	تاره بدرون قلعه یابد
دیوانه ز سر فلند مندل	زنجیر کشان پایچان بدل	میرفت بشوق دست چالاک	میرنجیت سبز کوی خا
آن ره و عشق را بر جا	سر برهنه کرد غیرت پاک	هم طوطی کاروان نقشش	هم فوج فلندران شفقش
مانند بهمنان ساکوس	بنواخت بدر دوزخ قوس	ناقص دنده هر یک آنگ	پران همه بهمنان بی
گلپانگ دامنم و قلند	آورد به حصن روی کیر	سر زد بظیف سوز حیران	از پیرین موهنار طوفان
با انیمه حالت پر آشوب	رت به در قلعه گشت کوب	چون شور فلندران بناله	ره یافت بگوش حاجه
یعنی که نظر جوهرت انگند	سر کرد فرو فلک کیند	چون سر سر نه آگهی داشت	در دغده غنیم نداشت
نگذاشت که آن گدا چون	در قلعه شمر دوزیران	دربان بسبزی رشت کار	در یوزه گردیم بزارک
دربان کیشاد لب پشنام	شیدا ایدم بشکر انعام	او تیر زنان ز راه بیداد	این سینه خود سپهر خان

او تیغ کشان ز بهر خوریز	این بانگ ناک تیز کن تیز	هر کس که درون خانه دل شاد	در یوزه گران برون بفریاد
هر کس بنوازی ز شادی	رت ناله کنان بنام راوی	هر کس بنگار خویش منجوب	رت ماند جبار یار بیاب
هر چند که او بدر گه شاه	بگرست نداد حاجت شاه	روز و دو گذشت همه بر چال	کش بود دمی بر ابر سال
مردی ز مقربان درگاه	این راز گفت و بر شاه	کامی شاه بدر گه تو پیوست	دیدیم کی قلندری مست
بدر گه تو بجاک بوسی	باجای تو بجا پلوسی	پیش و پیش از قلندران خیر	او گر یکمان خلق در سیل
خواهد که قلعه راه یابد	بر شه چون گدایان شتاب	خواهد که شود ز دولت شاد	باشان زده الف مرد آزاد
لیکن چو بود اجازت شاه	در بان بدر قلعه اش راه	گویند چو گفت این حکایت	افراشت عقاب شاه رایت
آنگاه ز راه پیش بینی	ز دبانگ بطرز دل نشینی	کانه نشینید بر ضایم	کاین قلعه بان گداغایم
در ویش که دارد این خیل	باشد که بود بشا هیش میل	ز اسب که گفته اند او باش	بد نفس می باش بد سخنان شر
از کار قلندران آزاد	چون و سوسه در دل شاد	فرمود بقاصد سخنور	ناز و درو و دبران قلندر
گفت ای بر کس پرس نامش	در یاب ز زهر نیش کامش	آنگاه بگو که از کجاست	ما خیل چرا کنی گداست
در ویش که باجوی شود	باشد ز برون در بفریاد	مان تو که زنی دم گدائی	دزدی چو قلعه اندر آئی
از کار جهان چو سازداری	باشاه جان چو کار داری	کز نیست ترا بشاه کاری	چون آمده بگو تو بارے
در بهت ترا بشاه سازد	مان نیست خبر او گدا نو اگر	نامید مشوز جو دشا ہی	بد بد تو هر چه زو بخوای
نقدی چو ز شاه یابی کرد	خوشدل ز برون قلعه برگرد	بشافتد میانخی سخن سنج	بکشد او برگد چنین گنج
دیوانه گدا که بود و تنگ	در دامن گنج بر سر و جنگ	یعنی بمیانخی دل آگاه	گفت ای تو گوا که گفته نشا
گفتا بد هم هر آنچه خواهی	بی فعل مباد قول شا هی	گر باز کند در گرم را	در یوزه کنم ز شته پدم را
آن ماه که دخت بادشاه	روزم بفرق او سیاه است	زین در چو مرا خود نیام	گو تا بکدام در شتابم
زین در چو برانی از کیم	انگست در مرا دمن این	مان تاشه رسان سلام	آنگاه برو بر سپاهم
کاشی گدا چو عهد کردی	باید که ره و خانه دوی	تا تو ندی بمن پدم را	کی دارم از دوت قدم را
پیغام گذار بادشاه را	بشنید چو پاسخ گدا را	آشفست و ز رازنا سرگشت	داگم بگدا ای ناسزا گفت
از ریز مشو یکین الحاس	بشناس مقام خود شناس	گر کرد بر آفتاب ریزی	بارش بر دوت خود تیزی
مان پایه خویش را بگذار	بپیوده کوب سر بر یوار	زین باد بوس در سرت	خوابد بان نمید بد دست

گرفته شود رازت آگاه
سوار چه بکوه می بر آید
رت گفت با ضعیف موم
هم مور بود بدل پریشان
چون یافت میانجی از رت باز
دیوانه هراچه گفت بی فکر
تا چار گفت گفتنی را
آن شوخ گدا که بردست
تا راه قلعہ در نیابد
باشه چو میانجی این سخن
با فوج قلذران بی باک
گفت ای شه نیکوای تو بیک
تو باوشمی نه روی محبت
هر چند قلذران حقیر اند
گرفتم تراست بر حقیران
بیوده بسان خود پرستان
بان بر در قلعہ ملک اوج
کان خبل قلذران آزاد
نانی چو نمیدی گدا را
چون بادشہ قوی دل دوت
بیدست که بند پاکت ایم
یار بچم جیلہ در شتابم
باقام خد اعظم گدا نیست

بکار و بر تو فوج کین خواه
بایمل نیز در آرزو ماید
سودای پدم دبا و زورم
گوید غم خویش با سلیمان
برگشت بسوی بادشہ باز
خاف بکدام رو کند ذکر
نبهت بدل نهفتی را
چون حلقه نشسته بردست
نقنه ز نقاشش رو تابد
بر خیره گداوشش گرفت
گرد و ز غبار ره تہ خاک
تدبیر تو سمه فسان تقدیر
بچم بگلانیان مرز سخت
کیدل چو شوند ملک گیرند
عیب مشمرند ملک گیران
آزار ده بزیر دستان
بنشان چو ستاره بعد فوج
تا کی ز برون بود بفریاد
تنی از بی او کش خوار
برو گدا در کوم بست
بی پای که راه سطله نایم
تا زود قلعہ راه یابم
در بان مبروت آشتا نیست

با تنی زنی چو در دی جوش
چون مور اگر بر آورد بر
باشه غم خود اگر بگویم
من سوار چه ام که در صفتیل
جز آنکه چو شمشیر جواب جوید
نادان که بگفت حرف دشوار
یعنی که چو رفت در بر شاه
خواهد که قلعہ اندر آید
تا سر تنش جدا گردد
فرمود که کس سوار جان باز
دستور بدانش نه اندیش
راسی تو دلیل حق پذیری
بان جستن جنگ با گدایان
در جنگ جو فتح آسمان نیست
در تو بگریزی از زبونان
چون قلعہ ز حکم رو تابد
در قلعہ فلک اساس واک
تا چار درت چو بسته بندی
خسرو وزیر یافتن این را
میگفت گدا که آه از این بخت
سری نکند ز مه بندم
دیوار حصار لبس بلند است
بایست چو مرغ پرو بالم

باراست مگر سر تو بر دوش
عمرش به نقین سید در سر
آن شمشیر نشا طار که حکیم
سربازی کنان ردم بچیل
او گفته ناسزا چه گوید
و انا بچه سان کذب مکرار
گفت ای دلت از مصالح آگاه
از نگم تبو عرض خود نماید
بار از درت آن گدا نگردد
آماده شود بی یک آواز
نزدیک بر صفا گاه شد پیش
تنی تو کلید ملک گیر می
از صاحب ملک نیست غایان
چه فرق از روز ناتوان نیست
رستن نتوان طعن و زان
او کیست که باد ره نیابد
کی با تو رسد زنی مجار
را بی دور دیگری گزیند
بنشان هزار فوج صد جای
لاکند مرا بحالت سخت
بر باگ نمیرسد کندم
در وازه قلعہ نیز بند است
تا تنگ نمیشد می حمالم

زین گونه بسی غزل جگر سوزد	بر خواند بطرز خاطر افروز	و انگاه گرفت کاغذ زرد	بنوشت بخون حکایت درد
چون نامه با نغمه ام پیوست	بر غمت مرغ تیر پر بست	یعنی بگلوی طوطی زار	بر بست صحیفه صحرای زار
تا کردن طوطی خسرو مند	شد جلیغ با تشنیه گلو بند	و انگاه بگفت کای بخندان	احوال من از تو نیست چندان
غم نیست ز حال من بدم	باری تو خبر دهی صدم را	پرواز کنان برو بکوبش	غمنامه من بر بسویش
تو خبر بگو چنانکه داسی	احوال مرا با و رسان	هم نامه من بده شتابش	هم باز رسان بمن جوابش
طوطی پرید بال واکرد	خود را بشتاب در هوا کرد	در باغ پدم رسید چون باد	و ان نامه آتشین بروداد
بکشا و بدم چو نامه درد	آورد بر و ن زد دل دردم	بود اول آن فراق نامه	خونین رقی چنین ز خاصه

نامه نوشتن زنجانی پیم از سوز جگر بیک خانه جگر و جگرین کاغذ بگلوی طوطی آتشین منقل

این خطبه بنام پادشاهی	گو هست شمه جهان پناهی	و انای حقائق گفتی	بنیای دقایق منفی
طرح بنای آتشائی	ابواب کشای روشنائی	کارنده تخم مهر در دل	ریزنده آب لطف بر گل
بخشنده چنگل جهان	روشن کن صبح تیره جان	سوزنده خاطر رقیبان	سازنده چاره غریبان
از باد ستایش اسلحه	بابش بنمود عذر خواهی	کین نامه که هست خوفش	از دل شده بدل ستانی
یعنی زین ققاده بس دور	نزدیک زدوری تو رنجور	ای بسته که بکینه من	دوره تو شقای سینه من
زین نعمت غم که از تو دارم	کی شکر ادا نموده آرم	تا بجز حشوق کارگر شد	زهر تو بکام من بگرشد
در دیکم تو مید بد بسوزد	خواهم که شود زیاده بروز	خز نام تو نیست در گنیم	خز نقش تو نیست دلشتم
دل در گرد غم تو دارم	بیز از رعیش روزگارم	هستم شب روزای حفا جو	در یوزه گر تو اندرین گو
پسند که با گدای مظلوم	گرد و زرد تو باز محسوم	تاحسن تو ز مصلای احسان	شده مردم یکپاسه گردان
من مرغم تو ققاده رنجور	تو بهر کئی دوا می نامور	من بی رخ تو بدین چراغ	تو در نظری زنی نقابی
من در ققاده ققاده	تو داشت بکیرت که ناکان	ای قبله من در بلندت	سیرانه گردنم کندت
چنانکه باز ز رخسار	بهر پر قیاس من بکوشی	ای مرهم سینه ای افکار	جان داری صد هزار جگر
و حی حسن تو از وفا غنیمت	دل از کمر مشایخ تو شیم	من تشنه شربت دهنالم	بان زهر درد دهنی سخالم
ز یگانه دیده بی سپردم	کز تو بشود خبر بر دم	در شوق نوای شب خوش	بر تار نظر دلم ز حسن باغ

دور از دل من رحمت خلیفه	هر موی تنم شده است افکار	ور و یکم بگرد من نزار است	نه سفت سپهر از دیار است
من خود ز خودم بدین چرا	کز رشته بوش من بریده	من دشمن خویش بیدارم	تو نیز چه میکشی به تیغ قسم
اکنون ز غمت چنانم ای ماه	تو نیز ز من چه رخ تابان	من خود شررم بجز خون شیر	تو نیز چه روغن افکنی میش
آتش که مراست در طاعت	کوسینه اگر بر آورم آه	ز انسان که زیاد در میان	خود خیز و آتش نشان
من غم ز حال غم	از هر بن موش ز بان	ای کعبه من رخ چو بافت	مرا ب من ابروی سیاه
گرش و شوی تقبل در پیش	از قبله غمای چون روی	هستی همه جاتو یار با من	دور از تو مرا چه کار با من
زین نفع سودایان کن	ایک سر خود نهاده در پیش	شمشیر تو گر شود خریدار	من گردن خود بزم بازار
سینه زنی شکی بکاو جان	در هر چه رضای تست کن	مجنون تو ام تو باش لیل	باخته خود بد از میلی
کامد چو سیاه روز در پیش	نی همچو من دامن گریزان	من شیفته تو ام بعد جان	من کو بکنم بنوک فرغان
ای با تو مرا قدیم پیوند	بگر سخت ز صحبت من خویش	در وطن کسان بگیردینی	چون جان بسینه ام نشینی
یکدم پیوراه گریه بزم	دی عشق تو ام بگرد باند	دشمن من اگر شود خورده	من با تو بوم چو سایه پناه
جانان ز خودم بده نشاک	حقا که بخود غمان متابم	دیر است که رفته جان بسویت	افتادیم بجا ک کویت
در نه من گشته پیوند	در مرده تنم فرست جان	دردا که دل تو مهربانیت	وز مهر ملک تو نشان نیست
بکش در قلعه بخود راه	ور ناز کنی عتاب تا چند	خواهم که بهمنشین نشینم	در حصن افستم ترا به بنیم
چون مشک و شیر با هم آمیز	یا سر بکش از در بچه ماه	از ساغر وصل ده شرابم	بر آتش غم مکن کبابم
ای نور تو انجلی غوی	سا آتش شوق خود مکن تیز	که هر ز کرم من لغز یاد	یا تیغ کشیده کن زبیداد
از تو در مردمی کشان	آینه رونمای خوب	از تو دل من سبک نشین	وز من بسویت ز سر و روید
آب از تو بکام من چکان	وز من بر تو سر نهادن	از تو غم من بهم خوردن	وز من لغم تو دل سپردن
هر کس سیر و کامیالی	وز غم هم وقت نشینان	پسند که از تو دور با غم	وز شوق تو نا صبور باشم
هر کس بهشت طاعت بخش	من ناله کمان بدین خراب	هر کس برادر خود رسیده	من دست امید خود گزیده
دانم که ستاره ام نشان	من سینه به تیر آه سفته	ای چند دست بخت تالم	کو مهر نمیکند بجا لم
در خواب من این رخسار	کز سس سیمی حجب با من	شد آتش عشق را بکتاب	بگر بخت دل دیده ام خراب
	در خواب غم خود بخت کم کرد	جان خوب ولی که تن گذارد	خود را بوصول تو سیار کرد

بهر تو زود آتش کشیدم زان زادیم و زار ناتوانی ای بی تو حیات بدتر از مرگ بهستم ز دیار نامرادی نتوان ز درون کشیدم یارب عشق بدلم نهاد بنیاد این درد که خانه ز عشقت چون بنیم چون چال ز ریت چون شمع چو مه جان فرو رستم چنانکه نگان را ای ملک غم تو سینه من این نامه بدم چو سر سبز زیادکنان قناد بر خاک بر نامه ز در خون مشتاک نبشت ز راه کشته دانه یکیک به بدم چو گشت معلوم چون نامه تمام شد ز تحریر طلوی شده بر نامه زود	بر سوخته گشت مرغ جان را دادی نفس و نیم جان وزر تو امید شمع بی برگ افتاد بقطر سال شادی شد سینه ز در غم لب لب شد نام جفا محبت آباد در قسمت من ز داد عشقت ره می ندیدم رقیب سویت کم گشته شمع به هر روز کاید چو ز روز و شب جان را بکشی که ز کیسه من در یاد زیاده افشاند میکرد به اشک روی خود ک یا قوت بلوح در نشاندی گفتش همه ماجرا ز بانه بگرفت بسی حال مظلوم باطوطی گفت چیست تاخیر در واد بهر که دادنی بود	هر غمی که بزدن تواند کانهیم طبل ز تو اشادت ترسم ز گشت که گر بگویم در دیکه مراد دل نهانست بیهات که شدره نفس تنگ در دیکه سینه ام وطن کرده چون تو چکنم من سیه روز آخر ز کرم در وفا زن بنای رخ خود از نقابم شب آنچه نهان بود بر رخ درد تو همیشه بر دلم باد سخنه بکشد و لب نباله میراند ز دیده چشمه خون بس طوطی خاموشی گزیده آن خورشید رت بسوزاند وانگه غمی گرفت در دست این نامه بهر بران قلندر بود اول آن صحیفه راز	تا چار در آستان ماند با موری از درت شاد نقش طرب از جهان بشویم بیردن ز احاطه بیانست باطلاع خود چگونه کنم جنگ بیردن نتوان بهیچ فن کرد با عشق تو ای مه دل افروز کش مالک جو سپارش من باید تو خویش را بیایم جویند بر تو چه اغشش با هن رشته ابد حالم باد دل کرد در دو غم حواله میکرد سپید خانه ملکون وزرت بسوی بدم رسیده دان بستن دل گفت و دریش نبوشت جوابا به شکست کوبای نمی شناسد از سر نبوشته بکاک سحر برداز
--	--	--	--

جواب گشتن بدم بر صحیفه خلاص نک پاشیدن ریت و نیم کردن عشق زل خرا و حصار شکست و تهنیت ز شدن تقا

این نامه بنام کردگاری ببرایه و عروس مستی پیدا کن نقش گم نشان کوارست چو آسمان صفا بنیاد نه بلند و پستی گیرنده دست ناتوانان آباد نمای دل خرابان تقصود رسان مستندان بانوک مژه رفتم کشیده	نخبنده عیش کامیابان هر رشته کشای پای پیران وانگیز سیاهی در دیده
---	---

کین نام که هست چو کعبه ای بی تو دل چگونه نیست	از غم زده بدر و سبخی کاذر سر تو خون سرست	یعنی در من سیر تا شد روز یک من آدم بسویت	از دیک تو ای ز قید آزاد تا گوش نهم بگفتگویت
تا دیده زخم و دودیه سستی هر نه لنگندی از من میش	ناخورده می آمدی بمستی در گردن تو حاکل خوش	و قنیکه چراغ شوقم افروخت تو خواب کنی چو مه بر آید	خواب آمد و چشم تو بجم دوت دیو لگی این قدر نشاید
باهره چه حلاز غسل گرم آب الکون که منم قلعہ در بند	با خواب نه راه فرق متاب تو منتظرم نشسته تا چند	بیداری اگر منم گزنی و انم که تو عاشق بهوسناک	مشکل که مرا خواب بخی ورنه تو چیست از اجل پاک
از هم شناس نیک و بد را در تاب نداری از غم و درد	پروانه صفت بسوز خود را از کوی عشق بار بر کرد	جانان طلبی همیشه جان کن حسن رخ من که جانگداز است	لعل از جوی عدم کان کن از عاشق تو بی نیاست
خبر کشتن خلق نیست کارم ای غم زده درد و غم بر افزای	صد چون تو شهید غم زده دارم و آنگاه نمی بسوی من پاک	شمنه زده منم نیست خوشتر تا غم نبود و سلیله تو	تو نیستی از قلندران میش دور است ز وصل حلیله تو
چندان که نیازا بسوزد ای عاشق نیم سوز مانده	بی سینه غبار بر فسر وز وی در غم تیره روز مانده	چون ز رنگداز تن باطلص با آنکه تو عشقا ز خا حاس	تا جفت شوی بگو هر خامر من ننگیت دهم تمام
هر چند که نفس من نه از زک خار یک تر است و رکف پای	دارد بمیان سینه ام جاک دو دوش ز درون من بآید	ای کرد گمان ز نامرادک تیری که ترا رسد بدل بر	خود را بغم و مر ایشادی در دیده من برون کشد
سوزی که ترا بسینه زاید چاره چه کنم که از تو دورم	ورنه ز تو بیش تا صبورم زندان منست خانه من	دردی که ترا بدل کین است من یوسفم اوقاده در چاه	بامن شب و روز بمنشید بی کس ز برون نمایم راه
خواهم که بر آسمان بآیم من بی تو درین حصانی	و آنگه بسویت نظر کشایم در پنجره ام چو مرغ مضطرب	لیکن چه کنم که ناتوانم باری تو نه چو من گرفتار	فرمت ندیدم نگا بنیا نم محتاج کند ز و بانم
کشتن همه کوی میسوزان آگاه نسیم که حال تو چیست	رقن همه سوی میسوزان و اندیشه ز که منست گسیت	بجایه من خراب خسته هستی بکدام جای مضطرب	رای داری بشهر و بازار در مجرعه درد و غم خفته
گر تاب جایتیم ندارم تو می تشوی بیار پیوست	بی من شب روز چون گلزار باری تو صبر انقدر است	ماهی که جدا بغیر از آب من چون بکنم که نیست مبرم	در گریه عدم همچو آب در لطف شود طایق قیاب

در داکه ز خلق شرم دارم	میکرم و گریه کرده یارم	ترسم که گرز دل کشم آه	زین را ز شوند مردم آگاه
بر نیک و بدی کند کم و بیش	اندیشه بقدر دانش خویش	پاکان جهان که پاک بینند	از لطف بپاکیم گویند
دستان شمرند بنهادم	هم محل کنند بر نهادم	ورنی من خسته دل شب و روز	دارم ولی در غمت جانش
شب تابو چو شمع سوزم	سیرم چو مدسیاه روزم	باشم چو خویش گنار د	سپرانه بد و نفس باز د
با داغ جگر چو لاله باله	میگفت که غنایب ناله	عشقست یل و کمان کنگشیر	پیکان دوشاخه باغ گلش
بهفت بزر و باری نوخیز	هر جا که زند و جا کند ریش	عشقست نوازن فسون ساز	آید بد و گوش لازی آواز
عشقست چو تار زن کوگر	از در زده سوی میکند سر	ای عاشق دل دریده بر خیز	سر سوزن عشق را کن حیز
آوازه تباب رشته چند	شاید که شوم من تو پیوند	چون اثرت این طلسم نامه	فرسود مهر طغر چو جامه
دانگاه ز بسکه شوق افزود	در دست گرفته تیشه زدود	تا کوه کذب ان فر باد	دز سچکی بخوید ادا د
گویند از ان حصار و لا	کو بود ز نه سپهر با لا	سوی که رقیب کم نشان بود	دز رحمت پاسبان گران بود
و پویش کافت تا در آید	بر مقصد خویش خوش بر آید	رقن بدرون چو در سر آوره	در رخنه بخت سر در آورده
هم جمله قلندران دسان	کردند در موافقت باز	یعنی همه زان شگاف دیوار	جستند درون قلعه بهنار
بس غفله در حصار افتاد	شد خلق ز هر طرف بفریاد	جمعی سوی بادشده دیدند	دادند خبر از انچه دیدند
کای بادشده سریر دولت	تدبیر تو ملک گیر دولت	زین پیش کن بغافل خواب	کاد بمیان قلعه نقاب
فرمود خدیو بخت بیدار	کان در زده نقب زو بدیوار	بنیدن یلان ره گزیرش	در حلقه کنند و سنگرش
دانگاه برسم عاقلانه	میکرد قفص از خسته انه	پس جمله مقرر بان درگاه	گفتند با اتفاق کای شاه
دزدیکه بجانم اندر آید	اندیشه زمرگ کای نماید	دانیم یقین ز روی این کار	کان دزد دزد ندارد دزدار
نی نی ز غلط فکرت سرد	تمت نتوان بدزدش بر	در فعل اگر چه نقب گیر است	در میخ او نشان ضمیر است
دزدیکه ز بند خانم زلفت	آنگه بکشید پای زلفت	چون نقب زده نقطه آن بود	اول سر خود به نقب در کرد
دزدیکه چنین دلیر باشد	کرده ز حیات سیر باشد	آن قلعه نشین دولت و جام	آن مرغ بر آنگه خبر گاه
آن نقب نی اجل رسیده	کورشته مهر خود بریده	دارد بمیان قلعه شاه	از دزدان خیل خیل همراه
دزدند و لیک خر قوشار	در چاره زهد دین فرشار	خواهی که شونعی سر دین	مهر بر ملاک سالی کن
کز عسک چنانکه ملک گیران	چو نیند و حای از فقیران	رد بر در شان و عا طلب کن	انظار عرصه را طلب کن

تختان کین سپاه خود را	به فرست نه نگاه خود را	عقلت چو بکار خان کنده را	لشکر بد و نده از کین گاه
	آنها که لشکراقتند و یوار	کن دست بدست شهر گرفتار	

صند و حکم دار کشیدن برای قلندران تا سف خودن زاری نمودن تن سین محرمی پیرا جانان

افسون کرا این فسون پرورد	زین گونه فسانه را بیان کرد	کمان سایه نشین تاج بر تخت	یعنی پیر پریم جوان بخت
پند رفت چو گفته و زبیران	بر خاست قبل نقب گیران	آراست بطالع های یون	لشکر ز حد شمار بیرون
وانگه بهبه سران لشکر	موصبت بر آنچه داشت بر	آوازه کنان خلق انگذ	کامروز شمنش خرومند
جوید ز قلندران دعای	تا پیش نیایدش بلای	چون ساخته شد تمام تدبیر	شد گشت روان بر آب و یو
جستند هزار قیل از جاک	شد که ه چو سر مه از ته پای	بر خاست غبار از ره شاه	بر پیش خلق سبته شده
گر ویکه بر آسمان بر آید	و چشم قلندران در آید	شد قصد خدیو دل توانا	معلوم قلندران دانا
کردند ز خسر و ستمکار	و یوانه عشق را خب در	گفتند که ای ز جان خود سیر	وی بردلت از همه جوان
اکنون چکنی تو چاره خوش	کانه نشیم کینه جوی و پیش	اینک ز روی غضب تبارد	مار او ترا هلاک سازد
گر تو بدی رضا به بیچار	مانیز کنیم سعی در کار	زان پیش که بهینم در بند	باشاه کنیم حمله چند
ماگر چه نه مرد کار زاریم	غم نیست که شت زنده زاریم	گرفت بکف بی بلائی	جز حلقه آستین سلائی
باری بصلابت آزمائیم	کو شیم مگر بود در بائی	گرفت کنیم شاد کامیم	در کشته شویم نیکنا میم
در کار تو چون بجان سپاریم	شرم از حق نعت تو داریم	گردیم شمعید روز پیکار	زان به که بر آورند بر دار
رت گفت بجهلیسوفان	کای در ره عشق بی توان	این راه ره نیاز مندست	در خایت سستی و بلندی
عیب است پیش سر کشیدی	و از گاه بمرگ خود رسیدی	هر لحظه قیامتست در عشق	نی جان سلامتست در عشق
عاشق نبود که جنگ جوید	و تیر سوی اجل پوید	من گرچه عبا بدمین روز	هستم لشکرت خوش فرو
ترسم که مباد از من زار	رنجید سگان در گم یار	چون رخش سگ رواندار	بیکار باشاه نیست کارم
من پیش نیم سمر اردوت	گر تیغ زنده زهی سعادت	ای در هم کار سست پان	بجو صلح قوت آزمایان
من سوخته ام حیات از عهد	دارند شما بچه که این عهد	سزار چو بر زمین نهد سر	بیوده بود تلاش لشکر
و یوانه رت گشته جوید	میگفت بهمریان چنین بند	کانه نشیم کینه جوی نزدیک	عالم ز خبار کرد تاریک

فهی پیش پیش رت در آورد	انگشت اشارت بر آورد	بر خاست ز لشکر جاجوی	آواره کینه گیسو بسوی
بی جنبش نیست و پای گشتن	ناگروه ز دوار گیر جوشش	با جمله قلندران خور سهند	نیمت زده رسته قنادر زنده
بس شاه جهان ز راه بیداد	فرمود بصد هزار جلا	تا زود شوند کار پرداز	بردار کنند شان سه افروز
بر دند کشان کشان بازاد	منصور زان راه سوتی دار	تیر آن همه خیل پارسا را	بردار کشند بے مدارا را
از هر پلاک شان یکجا	شد شانه زده الفه اریا	هر یک ز قلندران بردار	نزدیک شد ایستاد و نایام
گرم از پی خون خلق قتال	دیوانه بمرگ خویش خوشحال	جلا درنگ بریش میگرد	رت سعی پلاک خویش میکرد
زین حال غجب که روی نمود	بردند دران تعجب افرو	هر کس که بحال سینه میکش	میکرد سخن بقدر دریا ملت
طلو علی که قدیم بود هزار	کرد از بر رت شتاب برچار	وین قصه تمام با پدرم گفت	مسکین دل خود به تر غم گفت
وانگاه بگفت کای دلا	حسن بجایان قیامت گیر	دین پدرت کدام نیست	کش هیچ نه شرم زان او نیست
بخشد ز رو سیم منکر از	بردار کشد قلندران را	بشنید پدرم چو حال بد را	میخواست پلاک کمر خود را
طلو علی چو بدید بر لبش جان	از گفته خویش شد پیشان	سپن زومی بر زیر لب گفت	کای در غم بار خیر و خفت
آن خمزده کا و قنادر زنده	جان دل اوست با تو پیوند	گرم گیسوی او شتاب	جانی تن او ز روح تا بد
بان تو به پلاک خود چه کوشی	زهر آب بدست خود چه نوشی	وانگاه پدرم و رست پیمان	فرمود بطو علی سخندان
تا باز رود بسوی وشت و	گوید بوی از من علم اندود	کای نقب زن حصان نامو	وی در غم عشق سخت محبوس
بردار کشند از زبیداد	من نیز شوم پلاک ناشاد	خون تو اگر بجاک ریزند	نی بر تو که بر سرم سبزه
و رست خدا ترا مدد کار	کی کشته شوی بجنجوار	طلو علی ز پدرم هر آنچه شنید	نزدیک شده بد و رسانید
رت بوی ناچو یافت باز	ز دهنده بجای گرمی زار	آواز بگوشش خلق و شکر	حیرت زده کیش زیاده
جلا که قهر و زورش کاست	حکم دگر از ملک همیخواست	از حال رت گسسته پیوند	کا قنادر ظلم شاه در بند
آزاد نمود اندرین کوی	جز یاد فروشی آتشین بوی	چون دید ز راه دست پایی	کش نیست خلاص جز پلاکی
در پی شده هم نهانگه او	بشتافت براه چاره ساز	شد پدرم غم غریب	و بدید بیکه سوی دیوان
گفت ای شاه ملک دین با	خلو مکرده تو خسته گه ماه	احسان تو عام بر حلاقی	انعام تو از حساب فایق
مسور عدل و دوا و از تو	ویرانی هر فساد از تو	آن نقب زنی که کرد پیش	بردار کش بساعتی چند
تا با تو حقیقتش بگویم	این نقش کی از دل تو فرویم	شبه گفت خبر زانم بر گوی	بگذار ره بهانه بر گوی

ملک تو ز ملک و پیش است	رت بادشبه دیار خوش است	آن باد فروش گفت کاش	و آنکه زبان یزد و کوتاه
اقتاد بدست آن طلبکار	از خاک تو طوطی فسو نکار	بهم باد شست خانوادش	و الا که بخت در زنا و شش
سرگرد بسوی ملک تو راه	بگذاشت تمام حشمت و جاه	کش شورش عشق و آفتاب	از حسن پدم باو خست و داد
در خانه تست دزد جانفش	بان گوش بدار بر قانش	تست زده شد بقیه گیر	از زنیان گویر س
طوطی طلبید و باز پرسید	شاه این همه ماجرا چو شنید	از طوطی ماجرا بگو باز	با در کنی گذارش این راز
گفت از توانان در زمانه	طوطی بزبان جاودانه	وزیر که راه غم گزیده است	کاین شیفته از کجا رسیده است
گویم سخنی به نیک خواه	پرونده منم بطلعت فحاش	و نذر بر تو مجال من نیست	گر چه بتوام ره سخن نیست
شاهی ست بخت ملک لار	آن دزد که کردیش گرفتار	کز دولت تست خورد بام	چون رای تو آب از تو باشم
از تخت نشین جفا کشیدم	من گرفتس پدم بر پدم	او رنگ نشین ملک حشمت	از دست بغرنجی این دور
حفت است پی پدم نزار	دیدم که شتر بلند مقدار	تا چار بد و عنان سپهر	تا بر دلبسویش آب خوردم
زانکه بدر گریخت بهوشش	داوم خبر پدم بگوشش	وز خدمت تو نه عار کردم	متحلی اختیار کردم
آن که کنیش با پدم حفت	ناچار بود چو گوهر آهفت	در یوزه کنان بگویت آمد	و یوانه شده بسویت آمد
نگرید از حیار و اما د	کار که بچانه دختری زاد	پذیرفته اهل هوش و فرنگ	کار بست در نیمان بی تنگ
زوبه نبود پی تو چون	رت باد شست از زو مند	آخر بنام باد و شش	دخست تو که هست همچو ماهی
میکنند بیوه خام	وانی که تو معج شکن گام	کش از همه خلق برگزیدم	سوداش تمام بخت دیدم
بنیادستم نهاده بر باد	بکت دبروی رت در داد	از راز نهفته گشت آگاه	چون صدر نشین مسند جاه
از بند غمش کنند آزاد	با حمله قلندران ناشاد	تا زود در زده پیش رت زود	واگه بمقر بان خبر مود
در جلوه شاهیش در آرند	وز لبس گواهیش بر آرند	بدند نوید ز ندگاسی	وان جان شده را بشوید
از راه نکاح اسیر سازند	یعنی بختی دف نوازند	وز سر بکنند پای بندش	پس زود سوار آورندش
وز جنس شما همه چه شاید	از خلعت فاخر آنچه باید	طی کرد به پاسافت راه	رفتند همه سران درگاه
زین پیش بجان خوشی تن	کای شاه که لباس بر خیز	و انگاه بعد ز لب کشاوند	بروند پیش رت نماند
بر اسب سوار شد بشادی	بگذاشت طریق ناماودی	پوشید لباس بادشاهی	مغزولی شده ز خود گداوی
نقاره و ترنا نوازان	پس گشت دان بخت نازان	گشتن بستانه خوشی کزنگ	هم حمله قلندران بی تنگ

آوازه گوش شادی از راه	در گوش پدرم رسید ناگاه	ز آن غم که خد بلند و گه پست	شده رفته اختیارش از دست
از بس که بوس بل در آمد	چون ماه بیام خود بر آمد	از دور بشوق آن ستم کیش	میدید بسوی کشته خویش
چون جوت بر آمده یافت	پیرانش از نشا باغ گفت	و از نگاه گفت با کنیزان	کامی اهل دلاں با تمیزان
نزدیک بمن نمی نشینید	جان بازی این گدا به بنشینید	کو از سر جان خود گذاشته	وز نام و نشان خود گذارشته
ز تکیه فشرهای در راه	کس دست رسیده تا سر راه	از دیده به ریخت افک خندان	کش باغ امید گشت خندان
الکون که برسم کامیابان	می آید سوی من شتابان	چندین هزار غلغل و شور	عشق ست که میکند من زور

عذر خواهی کردن پدر پداوت حقیقت ناشناسی خود و عقد بستن بر عروس فریب خاسته و بی اختیار

با فنده این قصب بعد است	ز تکیه سرود در رفته است	کمان شاه سوار رخسار امید	وز شوکت مجاهد شک جمید
سوی پدرم چو به یافت	از راه ادب برون خود یافت	از دور پیاده شد به تعظیم	آورد بجا رسوی تسلیم
چون ناصیه سیت زیرین	سینه فرو داد از تخته	اول سر او ز خاک برداشت	پس ایست عذر خواهی فریاد
کای گوهر کان نیک بختی	وی دیده بسی ز در سختی	نشست ز چشم بی نود	عظوم بمن و بار معزود
دانی که درون پرده خال	نشانت توان ز قوم ناک	در لعل شود اصلیش رنگ	ناش نه در زمانه جرسنگ
تا بنگ تو خویش را نمود	صد شکر که آنچنان نبود	من از تو اگر چه شرم دارم	سنت ز خدای خویش دارم
کان هوش خلک در دلم بود	بستر بقدرت خودش زود	الکون ده اندرین طرنگاه	پیرامن خود طلال را راه
هر پایه زندگی که دارم	سر بسته تنو بهی سپارم	از مار مترس گنج بردار	بر فضل و کلمه تست غمار
در سایه چار باغ بختم	بر خور تو که من ترا در خستم	ز آن پیش نه نه شده جاندار	ز تکیه کلام کرد بسیار
بگرفت زهر در کفارش	از لطف نمود امید وارش	وانگه تبواضع زده پیش	نشانده فراز مسند خویش
چون از پی کار میمانم	رفت و بگذرید کچ از رم	فرمود که موبدی بیاید	آن سحر که داند از ماید
یعنی مبارکی جاوید	بویزد و بد بچه و نا امید	کردند طلب طلسم دانی	شعیرین سختی شکر زبانی
آمد بخوشی خردوری حسی	بنشست رفای یکدیگر حسی	چون از دوطرف طلوع حسی	یکبار دور شده را هم حسی
از راه نکاح عقد محکم	بلقیس حلال کرد و حرم	خلق از لبش و پیشش با تبار	چون ابر ز هر طرف گبار
شد پس که ز ریخت گوشت	و امان زمین آسمان	چون رشت حجاب از میان	رست سوی عروس شاد و تاز

بختیخت به طرف که خواندند	نبشت کجا که بر نشاندند	آرامسته دید هفت ایوان	پرامسته نگه گاه کیوان
دیوار و در آینه هفت	بستر زارم بچشم انصاف	در جلوه زهر در تکیه ماسه	در هر خم طاق قبله گاه
هر سوی نوا زمان در ساز	از پرده برون فلک صدر از	هر لوی شوخ با خوش الحان	ز غفله چون هزارستان
هر فتنه سرای چون ملک	طعن زده دهن زن فلک	خاشاک عزم از نشاط و بان	مستانه دوست یابی گمان
تا که ز سوی عروس مهری	مشاطه رسید مشتری جوی	آورد جوهرش تحت زریه	بنهادیم پیش که بر آئین
وانست بدست یاری بخت	کرسی در مقابل تخت	واگه مشه ناصبور را خواند	بر کسی انتظار نباشد
پس باز سوی عروسیخت	در رخ زلف افسون یافت	میخواست زجن کایل انگار	بی زیور زریه در پی واد
مشاطه بعد از ز زور	هر عضو را متدا دنگر	چون ساخته شد عروس راسا	بروش سوی تخت یک باز
نبشت عروس سپهر	بر تخت ولی میان پرده	رخ گاه نمود و گاه پوشید	افزایش شوق را بکشید
بگریخت شب ز فروغ رویش	نگرفت پناه جز بمویش	شم دید رخ عروس پر نور	نارست نظاره کروان زدود
از بسکه بسینه شوق زده خوش	بشتافت که گیر دشمن در غوش	جمع که بگرد تخت بودند	از شاه عروس را ربودند
چون کبک دری برآمد از کج	حیرت زده ماند باز دنگ	آه بکجید رفت از پیش	شد نیز خجل ز حمله خویش
چون شیفه گشت یار بدخوا	میکرد بکشت و جو تلکاپوس	مشاطه بشیوه حرفی	باز آمده گفت و نظری
کامی شاه عروس گویا شد	وز تو بکجه ناخوشی جدا شد	آن یار که داشتی تورم شد	گو تا بکدام جای کم شد
کان گم شده را بعد تلکاپوس	من نیز نم بکیت جوروس	جدی بکنم اگر تو اسلم	گم کرده تو بتور ساسم
دخسته که گوش کرد این راز	حیران تر گشت و دم بر زبان	حیرت بدش چنان بیفتاد	کش خند و گریه رفت زیاد
مشاطه چو دید بقرارش	شده خنده کنان بسوی یار	گفت ای صنم از برای خویش	نشیر کرشمه بس مکن نیز
بیدار و از این بشیش	جان بخش به نیم کشته شویش	ظلمت بکالت جگر تاب	از تشنه دریغ داشتن آب
بان لطف نکرده راقصا کن	نادانی خود ز خود را کن	بر خیز چه جای غمزه نازا	مشتاق تو بی تو در گذارا
بشنیدم چو این سخن را	در رزه فلک سربین را	پرسید که خود غزال بیتاب	باشیر شود چه گونه بمخواب
مشاطا حید که چو روبا	ندید بکرم را راه	زد با کج که ای نهال خوش	نارک منت از کمال خو
سناخ ارم به نازکی بودگی	نشسته شود ز بار بلبل	بر خاست ز جاعوس زیبا	شد جانت شاه ناگلیبا
چون شمع بروس باز میوست	شایانه عنان فلک از دست	در یافت ز بخت نیک ناس	را غیار بگرد خانه خاس

وانگاه بساعت بهارک
 در زیر نقاب ماه ملتاز
 پوشیده لباس باد طاق
 این تاج و کلاه تو کجا بود
 آن دست زدا منم جداوار
 رت گفت بنابرین کجاست
 اکنون که بزم نورسیم
 چون شه جزوتی سستی
 پس شاه ز بسکه شوق
 چون ترک شراب ارشد
 میجست اگر چه آهوا زیر
 آسود ولی که می نیاسود
 چون باد سحر فروغ زد کام
 شستند بآب گلبدن شیر
 زان پس بخوشی شه جلیل
 خوشان عروس خوشدل
 از پیل چو کوه داشت چو بار
 آنگاه شه و عروس و خواه
 ساقی بتشت جام برکن
 هر دم دم تازه کشیدند
 برخواند سپاه خوشان
 تا بر که ز در غم کشیدند

بر پای صحن نهاد تارک
 بکش در زبان بزم آواز
 فروش کن ز خود گدای
 دین شکست چاه تو کجا بود
 با تست هنوز بوی خوش کار
 کای جز تو مرا همه فراموش
 کمتر ز غلام زر خریدم
 ز دهنده عروس ناز و درد
 گرفت و دو شاخ را در خوش
 بکش و خندنگ تیر از شست
 نگذاشت ولی رسیدنش
 سیراب شد آنکه تشنه بود
 شد گشته حیران ماه بر بام
 کردند لباس تازه در پیش
 رفتند بجانب قبیل
 دادند تحفه بسی بداماد
 چند آنکه هیچ کس نکس داد
 رفتند چو به میان خرگاه
 مطرب بنوازش فی دوت
 هر خطه سر و نو شنیدند
 بکشاد در خسرانه بود
 جمله براد خود رسیدند

چون خواش رت خدایت
 کای شوق گدای خوش مستی
 آن روز که ای گدای بی هم
 غره چه شوی بلبس شای
 من آهوام و تو کمنه گری
 مای تو بدم بجانت سخت
 گشتاد و اگر گدای نام
 آنکه گهرین حامل خویش
 برداشت چو مرد چاشنی گیر
 بس کاغذ را چنان کرد
 یکچند خراب با ده صاف
 وانگاه چشید شربت ناب
 در غلغل زار دستان
 در شکو خدا ز بان گشتادند
 چون گل همه الهی نگو
 از جنس جواهر و زروسیم
 بسیار ز حد حیر و دیبا
 بازار نشاط باز شد گرم
 گشتند و دیار یکدگر گشتاد
 چون رت ز خدای کام خود یافت
 بخشید بسی گهر بفرست
 زینگونه نشاط از خوشحال

نازید عروس راز و تافت
 با من چه کنی و راز دستی
 تن برهنه آمدی درین شهر
 بگذارد لایق بی حیاست
 بر من چه زنی زدم بزرگ
 در یوزه گر تو بودم از سخت
 در پرده تو منم و آرام
 بخشید به شوق و فاکش
 سر پوش ز سار و می و شیر
 کز نافه خام خون روان کرد
 لب بر لب بود ناف زبان
 کردند هم و دنا و ن خواب
 از خواب برآمد زمستان
 برخاک جبین خود نهادند
 کردند سلام سر خروست
 محصول و سال بخت اقلیم
 افزون بعد و کنیر و نیا
 شد بستر درو کمانچ شرم
 اندوه گذشته رفت از یاد
 تهنوسن چرخ رام خود یافت
 آنگاه کنیر کی بهر مرد
 رت بود دران دیار کیان

رفتن رت بصحرا به عزم بخیر و از زان می نیا ز ما و ر خود شنیدن که در وطن گاه

از دوری سپهر میسوخست از پدر و مادریم پدر و دشده باز گشتن سخت گاه سیدن کنایه دار

روزی بخوشی شاد گاه بودست شکار و گلهن یوز بودند دران درخت گل رت بود برسم بکشته دانی رو کرده میان پرده لار مرغان چو درو نظر کشاوند گو تا ز کدام حارسیدی آورد مرا سپهر کج دور تا گاه علم جنون بفراشت آمدن طریق جا بگذر از رسته شب تا بجز دل کشد آه دو دیکه از دهن رسیده کس زان سپهر زنده نشاند کای زانم گشته جانی بر گفت غریب کا نشد آگاه کای بایه زندگانی من ای قوت جان نور دیده سے میرم حسرت تو دارم خشمم بنشاند بلب گور شده دیده سپید زان طعانت خود رشید که روانش از	بر قاعده ملوک ناسے تا آنکه گذشت نمی از رو مرغان از هر طرف لطف آنگه ز زبان هر زبانے بنیاد دو گوش خود بر آواز در پیش حال اوقاوند از هر چه زانیشان بر یک بور ملک شمار ملک جیشور بر خاک سر بر و تاج بگذشت در ملک شام بقباز رسته آتش بزد بجز من ماه رنگ سیه در پریم دیده پیغام مادرش رسانم کز وی طلبی ہی نشانے کای صاحب ملک و دولت حکیمه که ناقوانی من چوید مرا ز من بریده کس نیست بجز تو غمگرم با انچه میکند غمت زور وه کی گرم گل حدارت باز آید نیز جانب سیر	رت بسته مگر برای تدبیر از گری آفتاب لخته هر مرغ به بهترین ترانه چون دید که طائران خوشگل تا گاه رسید زانخی از دور کای مرغ سیاه بال چونی در داد جواب زان غی بایک بودست شمشیر دران ولایت خود گشته روان چو خسته جان اکنون که وی اندر یخ یار روزانه چو خوشیت گذارد تنگم من نیز و تر از باد بشنید چورت ز زان این درده خبر ز مادر من مادر تو بسوز شوق دیدار ای باغ هزار آب جو من دور از تو ز لبس که ناتوانم زود که اجل نمیکند ویر مهری کنایه سپهر که مردم رفتی و مرا ز یاد بروی رفتی همه جا گرا زین پیش	در بادیه شد بفرم پنجسره ره محبت بسایه درخت میداد نوای عاشقانه را نهد همی سخن زهر سوئی در غایت لاغری چو عصفور فرسوده و خسته حال چونه کای خیر ان زرد در افلاک با خیل و سپاه بی نهایت مادر تو وطن گذشت تالان بی او دل مادرش نگار صد مرغ هوا کباب سازد گوهر سپهر خودم فرستاد از زیر درخت داد آواز و آنگاه ز ملک و لشکر من گفته ز پس عای بسیار وی شمع مرا زت غنچه نزدیک بلب رسید جانم من بد دل تو بر نه شمشیر در فلک امید بر خودم از دل رقم وفا ستر بازای بسوی خانه خوشتر
--	--	--	--

ای تافته روز جمعه خوشیان	از بهر تو عالمی پریشان	غمخوار و قرابت آرتو اسنے	آفرنده گیسر زندگانی
هر کس که خود ز خلق غمخوار	هر غصه نه همچو سر کشد بار	بنهاد عنایت اسنے	بر فرق تو ملک بادشاهی
از ملک و سپه مباحش غافل	بان در ره نیستی منه دل	گر ملک بود زشت و خالی	رو سفله و بد به بد سگال
گر خبی و دشمن بر فروز	بگفت ز موش خانه سوز	تورختی و ماند مادر بهیر	از ملک و سپه کند که تدبیر
زین پیش مرده باد آزار	میراث پدر بیا نگه دار	بندم نکند اگر دولت نرم	از خلق خدا شرم کن شرم
مپسند بوی چو در دشت تلخ	کو ملک تو دیگری ستد باج	زود آمد یار خویش خویش	بسیار ازین چه گویت چند
این قصه چو پرت شنید از زبان	شد سینه مهر مادرش دماغ	در یافت نصیب خود غم از کار	از بادیه باز شد سوی شهر
با خسر بگفت با جرات است	وانگاه از ووداع در جوت	تا بایم طلسم پر داز	گرد و سوی تنگناه خود باز
گفت ای رت گوی بیدم را	من از که کنم طلاج غم را	سرمایه شاد و مانیم دوست	بهمچو یار زندگانیم او ست
مپسند که ز بند و رماغم	نگین دل ناصبور مانم	نبشین بمرام بر سریم	فرمان ترا بجان پذیریم
ملک امن و ملک تو نیست	در یکجستی دوی روانیت	مسکین پدر عروس نشاد	سیک و چنین سخن بداد
روشن خردان که پیش تو	چون نیمه گفت گوش شنیدند	گفتند که ای مهربانجوی	بگماند خویش با تو کیر و دی
گرفت بر و دسوی وطن گاه	تو باز کش عنایتش از راه	مردیکه نمر داین و یار ست	جز در وطنش کجا قرار ست
وانکس که ره سفر گزیند	از منع تو کی ز پان نشیند	نگشوده زبان با متنا عش	به گر خوشی کنی و دوا عش
هر او بهر دهمی بیدم را	توراه مرده بسینه غم را	زان به که جدا نباشد از غوی	تا در تن ز زبان بدگوی
مشفق پدر بیدم جگر چاک	زین راز از و شنید و غمناک	از بسکه دلش بدین سخن	گریان بجزم نری خود رفت
از کوشش خلق و قصه داد	که بانوی خویش را خرداد	بانو بکشد و لب بشیون	ز دچاک بکبب تا بدامن
هر چند بزبون کشید و دود	از سوزش دل ندید سود	تا چار ز جای خویش برخاست	تا توشه راه شان کند راست
چون برگ سفر را بچید شاید	آراسته شد چنانکه باید	شد بهر وداع دخت و داماد	باز از سر نو جبار نشان داد
وانگاه چو مادران دست	بکشد و لب نصیحت آموز	کای دخت رموز دانم	فرموش کن ز مادر این
کزین ملک چو می بزود	باید که بوی همیشه سرور	گر گریه بود همیشه کارت	گرد و تو عیش تلخ بارت
مکشی ز دیده سپینا نشاد	جو راست بنای عمر بر باد	مگر کنت تبو و بد بلند	دل جز بفلان خود نه بند
رای گزین او بکا هر	زان راه پر و نون نباید	آشنا نبشین که او نشاند	آنسوی بردم که او براندا

جزیره او مرد بگوئی گر خام نه بان انگور بر گفته دوستان نه گوش بر کش بکبان رلامت شد دیده زیر آتشین فوج دالگه پدم تحقیقت ندیش زان بیش که خود را میبند فرز که کنیم کوچ ازین جا فریاد پدم چو شد بهر گوش مردی پدم جوارزه از نور	جزیر بخ او بهین بسوی بان بان ترشی کن خود جو وزیر که نه محرم است و پوش تا بگذری از ره لامت بر سین رتن کشید غم موج زبانگسوی قیسه خویش یک لحظه گرد ما نشیند فرحت نبود شنید از پای خون کرد و درون پنا گوشت شد بهر رت روان بچو	ای چشمه آب زندگانه سخن کن ای شکر زبان باش چونم مفلک بنا مسور گر لب کنی بگفتگو سبب کز آب دو چشم ازین حق کای یحییان فراهم آید امر و ز که ما درین سرانیم بر پای کنیم چشمه در وقت خویشان همه فراز گشتند با حشمت و شوکت مکمل	سر که مفروش اگر توانی وز بهر خلق بر کران باش در گوشه شرم باش مستور کور است بر است کذب بانند ز دانه او بر آسمان فرق بیکه رخ خود با نماند آن به که بچو شد لی گزیم جای که باز تو توان گشت کرد و دواع و باز گشته ز و همی بر و ن ز ملک سنگل
--	--	--	---

غور کردن رت بر مال داری خود و ز کوته خواستن پیر دریا نام و ز کوته نادا و جهان

را ندان او فرو بردن نریا گنج و سپاه ماندن ش پدم بر دوخته و از هم جدا اقبال

گنجو بهین خستانه راز طاح جاز را بیا ر است شکر چو سوار شد تاس گویند دران دم از خود دو گر باز رسم ملک چیتور ملکی گرفته را بگسرم صافی گهری بنور بیضا چون ناد و خایت اینده مال	ز نیگونه در سخن کند باز پیش آمد مرد و شکر آن رت خواست ز راه شاد کای زان مال که داشت گشت ف من شاه جهان بوم درین تا بادشمان بودند اسیرم در یاد دل و هم بنام دریا و بهر خداز کوته هر سال	کان پاک و چشمه چون صحرا رت داد هر آنچه او طلب کرد تا بایدم از نکو سر بسته میگفت باین رخ اند و رخت از داد سپه فراهم آرم تا گاه رسید بری را غیب گفت انجی رت از شمار فزون خواهی که ز تو بر فزا ید	کردند گذر بسوی دریا تا ز بهر رخت کشتی آورد خود نیز شود سوار کشتی کام و زمر است حاصل نیت در دهر نه سر کش گدازم مقبول شده خدای لا اله ز دوست مباش همچو تار و ن هر سال ز کوته داده یا ید
---	--	---	--

مردان بی نقص ز زنتان
مان گزندی زکو چای گنج
دریا بجز شورش انگیز
گر خود سخنی چو در بسته
خاموشی اگر تومی گزیدی
من صاحب ملک هم تو در پیش
چون قیمت و قدر ز زندانی
یابی بجان اگر بری سپه
وانگاه رت و بدیم بختند
تا باد زنده موافقت دم
دریای محیط را بشو راند
موجی که سفینه بود در آب
بر این پرم چو تن گشته
این ماند چو شعله در تپتاب
گویند بران دو بار بخور
آن تخته که بد صتم سوارش
در وی نبشاطت نهاد مادی
دراو چو بهشت بود شکلی
آن روز که تخته مسک کرد
پس گفت بخادمانش
گرفته بود به پیشم آرنده
نزدیک تخته چون رسیدند
باری سی چشمه زلاله

سر رشته کمر در پیش باله
سودت نبود گنج جز سرخ
برایش جگر چو شدنگ ریز
باحسن اورا چرا میگفتی
این حرف زب نیکید
حاجت بزرگوارم بود پیش
بر تو عیشت ست ز رفتن
بس بدگر ان طمع از وی
خوشدل بجا ز بر نشستند
در آب جهاز بود بهیسم
کشتی زره امان برون راند
بگذاشته کرد تخته بر آب
بر آن رت دست و پا گشته
او همچون خس میان گلوب
کا گنبد خدای شان زرم دو
این دو برساند بر کنارش
دخت ملکی با مرامی
زان سوش باغ بجا رسید
از بحر سوی کران گذر کرد
تا بوی کنان رونو چون باد
ورنه جبه زمین سپارند
بودی صغنی قناده دیدند
چو مرده رخس چو برگ لاله

آب بار نه بر آوردند از جا
این گنج شود ضیبت نقاب
رت گرم شد و بهم بر افتاد
گر بود ترا طمع ز ماسول
لان خواسته داند نیست چیز
باید تهنو گوشه ضاعت
در قوت صحت بلند است
دریا چو شنید از رت این گفت
ناکرده حذر ز موج خیزی
کشتی چو سپهر تنه ای از راه
ماهی بدی سپاه را خورد
این تخته روان شمال رفته
این گریه کنان ز در دور کرد
ای سینه زار همچو بیمار
بگذشت چو مدتی بر اینان
بوست بران کنار دریا
بانمت و ناز خوبی تمام
وز باغ چو میشدی دلش سپه
بر آب کلیم راست تابوت
ای تخته بر آوردند از آب
چندین ز کثیر روی زیبا
لاغر مدتی چو ماه سی روز
در تن بگردانداستخوانش

خود بند و آب چشمه را باه
یا خاک برود فرد و یا آب
گفت ای همه عمر داده بر باد
بیوقت چرا زدی تو توتول
ایکون ندیم ترا بشنیر
شاید بمن اینهمه نصاحت
سرمایه عیش بر نژد است
خود را بگران کشید و نهفته
را نند جبار را به تیزی
یک باد بلا و زید ناگاه
دریا همه گنج را فرد برد
وان تخته دوان جنوب بود
آواره کشتان ز ناصبور
او نیز میان خانه چون مار
از سینه بلب رسیدن
شهری تجارت محلا
بچین بزبان بندیش نام
میداشت نظر بر آب تا دیر
تا آمد به پیش از سوی شو
وانگه بگرد گشت در خواب
رفقند بعرض گاه دریا
بگویم حسن و دل افروز
در نفس که جای بود جانفش

از سوز جگر و دل بکند و در شب	بشکست بنهاد مهر بر لب	بس و شکر که دیدم پیش	بروند چو مرده و کوشش و در
لجین چو تیر کمانش افکند	بگرفت بر نوشسته یک چند	در یافت بغض چون مر جوش	شد چو طیب در عطاش
پیکر و دوشش بفرست گوش	کام قدری بجانم بر دوش	بکش و نظر بجای جنبید	بگمان بجای آشنا دید
بر بست پیری و دودیده را باز	ز دانه ز دوست بخت نداشتاد	لجین چو شنید که سر دوش	بر سپید سبب زینچ دروش
وانگاه بگفت نام تو چیست	متناجی ساقی می بری رست	بر خنجر چو مرده گمان فاده	در آب عنان باد واده
پرسید چو پیش جمل کرد	بیار ز خواب سر بر آورد	آز گور کجا رسیدی	وین راه خطر چرا گریه
گفت از من بجزم چه پرس	وز دزد دل و جگر چه پرس	در حالت یار من خبر ده	وز گم شده جان تن خورده
یا زود چنانکه بوده ام باز	بر خنجر نشان در آب انداز	باش که وز دزدی کارم	بادیکه بر و بسوی یارم
لجین چو شنید این فحاش	در یافت بجزد که خست جانش	باد از سرم گفت کامی ماه	خکین مشوا نذرین طربگاه
من آنش تو فرو نشانم	گم کرده تو بتو رسام	در کار تو خون خود بریزم	در یا همه قطره قطره میزم
تایار تر از نشان نیابم	رد اندر حسبت و خوتا م	چون خال زدم بر آید خال	آن گم شده زنده است شال
خوش باش که چاره سگازم	با ز آوردش ز کوه غیب	مسکین بوم این سخن شنیدم	بکش و امید را و دودیده
بر بست انتظار بنشست	در دامن خال نیک دوست	لجین بوفای و عده خوش	بسته کرد دل به اندیش
شد بر پدر خود از سر ناز	بکش و زبان مهر بر داز	گفتش همه ماجرای پردرد	این و عده خود که بایدم کرد
وانگاه بدانشش در داد	طغانه ز دودیده سیلما نخت	تا مهر بدر ز راه چستر	با و عده او و پدر درستی
میچاره پدر ز جای برخاست	صد شتی تیز رو بیار است	مروان شتاب و تراز باد	بر سویی بگفت چو فرستاد
رفتند روندگان جالاک	در یا همه بخت چوین خاک	بسیار روند خوله و آب	تا در بگفت کسان در ناب

از سیل کشادن شد در جزیره خراب شدن و سختی دل دریا بر حال او و رساندن

بشهر آباد که پیم در رسید بود از آنجا بیاورد و رفتن به تنگگاه و کار افتادن بر همین گمراه

آواره کوی راه بسته	یعنی زرت جان دل گسته	چون بود رسید به تنگ	بالا و جزو زگر و آب
آباد نذرین هیچ جاسک	شنید ز جانور نواسه	در دل هم تنگیش و دوش	بشست جزوین پیش و پیش

بشست

بکش در زبان خود بصدویل
 میگفت سیرین گلیا ہے
 چون روز فراق در بر آید
 کان پر که نام داشت دریا
 بهر چه میکشی ترا بش
 و آنکند غم در از مال
 خود منفعلم ز که و خوش
 سر از قدم تو بر ندارم
 و آنگاه بیکم ایزد پاک
 میں گفت تو کشتا چون بکش
 این تنگ که کدام شاه است
 که این شهر عجب نشاء گاه است
 یا تو که از تو دور افتاد
 گرانام و نشان تو بیابد
 در یا خبری چنین بادوش
 رت گشت و آن بشه نشاء
 شد خلق بکام او نواساز
 ننان پس بطریق عاقلان
 تا صورت یار خود شناسد
 به خاست دجای بای گنج
 شد شاد دل مغز یار
 لچس بطریق مهربانی
 چون آب حیات خوش چیده

وز دیده بر بخت تشین سل
 از درد و فراق ماجرا ہے
 تا یک شب از افق بر آید
 باز از ره غیب گشت پیدا
 چون باز نیکنی حساش
 تا پیش نیایدش چنین حال
 از طعنه شک مرز بر ریش
 تا خود ندی خبر ز یارم
 برداشت سرقاده از خاک
 افتاد نظر بشهر آ باد
 برج شرف کدام ماه است
 وین تنگه ترا که شاه است
 در خانه اوست لیک نشاء
 چون بخت بسوی خود شتابد
 پس پنج گهر بکفت ندادش
 و آن پنج گهر بیک منهاد
 بهارفت بگوشت لچس آواز
 پرسید ز خلیه ز نمان
 گلزار بهار خود شناسد
 خاک ها و بخت در و بان
 شد وصل و دلی هر دو بیا
 گستر دس با میز باغ
 شد بنزد و سر و نو مریه

بکشد کشتا و لب بفسر یاد
 جز لشکر غم نبود گردش
 میخواست و بیک گشت نویسد
 گفت ای رت خسته حال چو
 گریز مرا می شنید
 گفت ای که تو بهشت آگاه
 در ده خبر بدم که چو هست
 از گریه ز تنگ بودی صبر
 فرمود به تید چشم چو هست
 پرسید که این کدام شهر است
 در یارب خود گهر نشان کرد
 دختست تما بخونی تمام
 او یار را می خود و غم
 با شوق ز راه انتظار است
 و آنگاه از پیشینت و آن شد
 چون رفت میان شبهه میوان
 لچس بر خویشش و خواندش
 بکشاد در یخیز گرم را
 چون دید بدم رخ شاد
 بتیاب بر من قصر شتافت
 لچس چ تمام گرم جو ہے
 دلجوئی آن دو میمان کرد
 ده اسپ و دو پیل باغ

میگشت در آن خراب چون باد
 جز تا دم بدم نبود درش
 و بکفر دشمن چو خورشید
 فارغ از متاع و مال چو نے
 این روز سیاه می ندید
 کن غم برین غریب گمراه
 بی او دل من غرق خونت
 دریا بگریست نیز چون ابر
 بنهاد بدوش بر یک دست
 کشش بجو انشا الله است
 برت همه ماهیت یان کرد
 مشهور بدی کمینش نام
 او در گل تو می زند غم
 پیوند و ترا بیا رت
 در لحظه چشم او زمان شد
 دزد دل خود خنق گویان
 و آنکه که قصر خود نشاءش
 نبود خیال رت بدم را
 شد باز دل خراب مجبور
 و آن گم شده را بوی دریا
 بنفشست بسند نکوست
 بس نقل و شراب میان کرد
 لائق همه از بی سواد

از جنس قاشای بسیار
 در آنکه ز سپاه کار کرده
 گشتند روان و پادشاه
 مادر که چو از پور میسوخست
 چون رفت برون دل غم
 عزم کرد برون ز دهر منزل
 با ملک و سپاه خود پیرداخت
 ز دخیله عدل آهنی میسوخ
 صاحب هنری گمان که دیک
 رت چون بهتر تمام و پیش
 از نیراه بندگی چیست
 پس سید ماه چند بگذشت
 را گو که ره سخن نمی چیست
 امر دزد چو در رسد که شام
 گمان به بخلاگر کند گشت
 را گو که با حری مثل بود
 آورد بکار سیمیا را
 رت ماند هم بشهر و بازار
 بر گفت برت که ای بخندان
 میدان بقتین که این مانده
 من با تو گفته ام هرگز است
 اسبان جهان نور دین کن
 و آنگاه نظر کنند بر ماه

دور تقدیر خانه های مزار
 بر چیده و در شمار کرده
 بکشتا و زبان مشکریو
 چون دید چراغ بفتیش افروخت
 افشاند بشکران بسی گنج
 بگفت گل طرب بهر دل
 آرد که کشید سر سر انداخت
 بر کند و دخت فتنه از پنج
 در ملک ملازمان کشید
 از شوق بجا کبری گزیدش
 نیز دق می دمی شد گشت
 او داد جواب همیشه و شبت
 بر بست مگر بپا دبی چیست
 هم جلوه کند فراز هر بام
 کش سلسله بود همیشه و شبت
 گنجینه کشای صد دخل بود
 پوشاند لباس نو عوارا
 حیرت زده نمود این کار
 انگشت چرانی بدندان
 دارد و روش پند دانه
 کاین مهر تراست بی کم و کاست
 چندی ز سپاه خود زمین کن
 جویند به پرده ملک راه

آورد پیش پیشکشی کرد
 قومی بگاشت از ره غور
 تا از پس مدتی دران دور
 در چشم فرود نور در نور
 برخاست بخور می زمانه
 رت باز به تخت خود درآمد
 پر گنده همه فراجم آورد
 سه بود ز راه شادمانی
 ناگاه بر مبنی فسون ساز
 نشناخته کار آن فسون ساز
 سیار شناس کار خود را
 پس گفت که ماه کی نماید
 پس گفت که ای خیمه مخم
 حیرت زده ماند رت ازین گفت
 رت گفت که از مایم این کار
 هم طبع زبان فتنه زانوست
 چون روی نهفت شاه خا
 بیچاره بخیم جگر خست
 جز بحر و دین خبر مسبب نیست
 دین چراغ که داریم پویان
 زمین بیک سیمیا که بینی
 که تخته توتا و فرسنگ
 کاین مه که بسوزد نمودار

تنگین دل نشان طوطی خوش کرد
 تا مهره شان رود بختیور
 رفتند طرب کنان بختیور
 شد داغ سپاه از جگر دور
 زد کوس بطر زنادایه
 چون بخت خواخ شین شد
 جانی زده چشم عالم آورد
 مشغول بکار ملک رانی
 مانند آسمان که باز
 نبواخت و کرد محرم راز
 دانی تو اعدا در صدر را
 او گفت دور و ز صبر باید
 از بهر چه بود لای سلم
 داز عالمیان هر آنچه بخت
 تا کیست ازان دور است
 هم بهره ز علم سیمیا داشت
 آمد تبظیر ره مدور
 تقویم بجا که بر داد دست
 دین کار ز جادوان نیست
 گویند لال راست میان
 گر در ره امتحان نشینی
 تادنه چو دم جاکتابنگ
 پوشید همه جرم خود ز ابرار

رت گفت بیاد باستان دارند نظر بسوی مهر باز دیدند که ماه در میان رت داشت نظر هنوز راه چون رت شده تحقیقت از سر حد ملک من برآید مردی بدم چو در حرم گاه آن برهنی که بود بکیش اکنون که برهنی فنون کار گر کار در گرد دست ناید از سینه غبار کینه را رفت کز حکم تو چاره ندارم را گو که برهن است سار چون با رخ رت خنید آناه ز آنجا که بود بسویم آرید محرّم چو اجازت بدم نیت	کای ابل دکان دیو شیان کو تا کجاست بر توانا بر حد و فرسخ است تابان کان نیز روان حکمت آگاه فرمود بجایان درگاه در بادیه بلا گذارید شد زان همه سرگشت آگاه کردی زنی چه محرم خویش شسته ز آلا تو خسب دار جاسوسی ملک نماند پیغام بر نه چنین گفت بانت کلید اختیاری از حکم تو چاکرش کنم باز بکشاد و دیکچه ز خسر گاه با عرقه مقابلش بدارید بی عذر ز جای خویش نشافت چون خواست بدم دلش نشاد	بارای و هنر بسویش و فرج ز قند همه خیال بازان چون بیشتر ز حد گذشتند از راه بیار که رسیدند کاین برهن طلم دکان کان مرد که عقل را فریب پیغام بسوی رت فرستاد وادی بکسی چو بخود راه رانی چو ز ملک خود بنا کام رت را که ز خشم بود در جوار کای باز بر و بسوی جاتم فرمان بر تو نم تو نشا لیکن چه کنم که بیم ناک است و آنگاه بجز بفرمود کز لطف کنم امید وارش وان را گو سحر سازا زود دستینه خویش را بدو داد	تا زنده شهر تو و دوزخ از شهر بسوی دشت روان آن ماه ندیده باز گشتند کردند بیان از آنچه دیدند گر اه کشف جهان راه در خدمت عاقلان تزیید کای عقل تو بر عقول استاد کز نیک و بدش نبود آگاه در ملک غنیم گیر و آرام پیغام بدم چو رفت در گوش پاسخ برسانش از ز باخم فرهی مرا هر آنچه خواست در نه دل من ز کینه پاک است تا را گو میتاک را زود دارم ز خواش و در کارش آورد کجا که حکم او بود
--	--	--	---

رقن برهن اگو نام بدلی و داد خواستی از دل و پردگی بدم نمودن پیش سلطان
علامه الدین غائبانه عاشق شدن سلطان و محاصر کردن قلم حقیر را به ستم خواستن بدم

دانی بدم بسوی ابل ضربا و کمان چو در میان	در بای سخن چنین بشواری گردید بسی پیش شاهان	کان را گو خسته دل بگرفت آه گذارش بدست افتاد	چون اندر ملک رت بود تا خسر و طغیش بدو داد
---	---	--	--

بودست دران شکفته نگام	اورنگ نقین ملک سلام	سلطان سزای نین دنیا	معنی که علاء الدین دنیا
را کوز طریق داد خواهی	چون رفت ببارگاه شاهی	یکبار بهایای بگریست	هر سپیدش که بد حاجیت
را کو بکش و لب بفریاد	کاهی ملک عدالت از تو آباد	دارد صنی خودی جیستور	برده ز من تو دل به جود
سنگین بگری و لی گل ندام	آشوب ز ماته بدم نام	چشمش بگرشمه برق ریزان	ز اسب خش بوی گریزان
تا دیدن دست آرمیدن	مرگ است ولی ز تان بدین	از خوبی او که جان بسوزد	اگر شمع کتم زبان بسوزد
را گو پس از آن که کوفز ماه	و رحمن بدم بشه خبر داد	دست سوی جبهه خوشتر آرد	و مستینه که داشت پیش آورد
کاین دست برنجی بدم بین	این خاتم و این گمین جم بین	این ماه که بود بستم افتاد	دولت بکدام باد شاداد
کنج گهرش که بر شمارد	نایاب متاع پیش دارد	چون شاه سخن تمام بشنید	وان دست برنجی بدم دید
شوق پیش بسینه جا کرد	نادیده خیال محبت لا کرد	بگری بکی ز پیشکاران	دانای رموز شهر یاران
آگاه و گرم و سرد ایام	بیدار خرد سراج دین نام	فرمود که چون مراست این	بشتاب بسوی ملک چو تهر
از شوکت من برت خبر ده	و انکه ز منش پیام در ده	کان پوده نشین عروس خور	یعنی بدم بلند قد را
بی عذر زردان کند بدرگاه	جو بدنه بسوی سر کشی راه	ورنه که مراست تشنه شمشیر	در چشمه خون او کتم سیر
یک محله من بگاه ناورد	از لشکر او بر آورد گرد	گر بدم هم سپه تباراج	بر وایم از دوسر و هم تلج
بشتافت سراج دین زانا	از حکم خودی توانا	چون باد صبا به تیز پاسبی	بر بسته کمره گاستی
تا انکه ز پیران گوی عشقت	طی کرد مسافت در وشت	گستخ ببارگاه رت وقت	مردانه جلی نهارت وقت
گویند که بود آن دجان کسیر	خورشید صفت سودا بر بشیر	هم مار بوست آن گیکانه	در دست بجای تازانیه
بارت چو پیام شاه خودت	رت گرم شد ز غیرت شفت	انگه پرونده گفت ای مرد	خامش سخنی گوی چنین مرد
رو بر شمع باز بر جوا بکم	کز تیغ تو روی می نتابم	منهای بین سوار شیران	دارم همه سر کشان دلیران
گر چست کنی کمر به پیکار	با هم نکتم تلاش و کار	در تو کنی خلل بکارم	من با تو عداوتی ندارم
تو باد شمع بلند سینه	آگاه ز رسم داد و دینی	به چیز کسی نظر ندادن	باشد در اشتکلم کشادن
صد گنج توان بر ایگان داد	جان یک گنجیت توان داد	تو بچته ولی و نیکنا می	بیوده مزین خیال خامی
گر چو ش کنی ز کینه چون تیغ	ایک تیغ دین صلیق این تیغ	بشنید سراج دین چو این	از نوک زبان و گر گرفت
گفت می رت کتم سچ و دین	بان قفل سکوت بر دین	به تیغ زبان جان سخن بان	کافر نشوی از و پیشبان

خود را بشمار گریز باشم	تا او نکشد بر تو شمشیر	بهرام فرد گرد و از گور	گر خسرو دلی آورد دزد
دانی گشته عمر جادوان است	خود تو بدیم اگر چه جان است	این ملک تو به مال سازد	لیکن اگر او کیستنه تازد
این لایعنی کلام بگذار	رت گفت خیال خام بگذار	زبان پیش بر گنجیل ستاند	باشن چه همیشه جان نماند
نومید ز جان خویش مانی	گر باز چنین سخن برانے	جز خضر که یابد آب حیوان	صد سال سکندر از کند جان
گفت آنچه شنیده بود با شاه	چون رفت بجای تخت ابراه	سوی شه خویش باز تاخت	پایخ چو سراج دین چنین یافت
کمان هندوی شوخ را بنوا	گفت آتش آنچنان فروزم	بر بست کمر بستم پیکار	آشفته شهر سپهر کردار
تا آنچه بمن زند بیدان	چون نیست کسی میان انسان	بستم که پری از دستا نهم	رتبارک دیواره را نهم
تدبیر مرا بسی کند است	هر چند که کوه او بلند است	منور شده بکوه چتور	دانم رت بخود درین دور
بر باد دهم سر شکویش	آتش زبدم به تیغ کوشش	را نهم چو ستارگان در فوج	گر قلعه اوست آسمان فوج
دریای بلا بچویش آمد	نقاره چو درخروش آمد	رایت بکشید سوی چتور	پس شاه جهان ستان فرینم
بیرون حساب همچو دوران	بر روی زمین روان ستوران	مانند محیط موج در موج	شد جمع سپاه فوج در فوج
میرفت ز منزل بمنزل	هر روز شهنش قومی دل	در دشت غامد گاه و بیه	صحرای گشت خمیه خمیه
زد پیش قدم ز سر حد خویش	چون شاه بنگرزد حد پیش	حد فوج و گز پس رسیدی	مردم که به پیش راه گزید
بگماشت ز بهر قلعه داری	جمع ز سپاه کارزاری	بانکه کینه خوا آمد	رت یافت خبر که شاه آمد
آمد ز فراز کوه پایان	باربری درست رایان	آماده همه بسر و راسان	دانگاه ملک سوار جانان
پیوسته بکوه کرد منزل	ناچار براه شد مقابل	تا بیشتر کرد و از آنجا	لیکن چو نداشت لشکران پای
شد هر دو سپه قیامت انگیز	شمشیر کشید بهر خونریز	درد او خبر ز لشکر شاه	ناگاه بجاست کردی از راه
پیغام اجل بسینه داد	هر تیر که همچو برق افتاد	گشتند مبارزان نشان	تا او زد و سوی شد روان
صدیل چو مرغ کرد پرواز	از ضرب زن جمیب آواز	خونی گشت روان چو دانه	شد حلقه گران بیل با بیل
بر لشکر شکست افتاد	آفر چو عیان زد دست افتاد	میدان همه گشت پشته پشته	شد خلق که هر دو سو گشته
میدان زمین بر این خنده	آواز بر کوه میزدی سنگ	بشه ماند گرفته دامن کوه	رت رفت بکوه بر بانوبه
میگرد هزار گونه تدبیر	هر چند که شاه شیه نخیر	میگشت بزخم فلک صد بیل	آن فوج ز رمق خون سل
چرا من کوه جابجا شانه	ناچار سپاه خویش را خواند	بکوه نمیرسد دستش	چون بود مقام جای تیر

نارود خصم چون بود تنگ گویند که شاه جهان در آن زور رت داشت بر آن خیال خود را	خو جهان به بگوشی بگوش ز نیکو نه ماند زو پیشور کانش بر زخم عیال خود را باتخ شنبه جاندار	لیکن رت از آن سپاه انبوه میکرد بقتل و دانیش نیر و از گاه در قتلگاه شاید باز دوسر خوشن دگر بار	کم چه داشت بر سر کوه تا مدت هفت سال دگر از کوه بلند زیر آید
---	---	--	---

در صله کشادن و خواستن سلطان بارت و شمان و شدن بر قلعه چور و در آینه دیدن
پدم را از غلبه همچون عشق و از عهد باز گشتن رت ابد عابد کرده بر دن بدلی

گویند زنده وی حکایت چون با همه مخلصان چو تیر هر سویی شده است فتنه میداد فرمود جهان صلح وین را کای من که عنان کین کشیدم بان گز تو چنین خیال دارم بیوده بخش خیال خود را لیکن که شنیده ام ز مرد بسیار نخواهم از تو زربا شد زو در سراج دین بلام بجد بود و هر دگر س زاد و در آن رشته آن لاس کو کینه بسوی ما سازد برگشت سوی شاه جهان ساز پس گفت چو دل نیکینه با	ز نیکو نه بهیگند شکایت میکرد جاد اندران دور هر جای شده سپاه دگر دلال متاع مهر و کین را از تو خبری عجب شنیدم اندیشه به از کمال دارم بر من مندا این دبال خود را آگاه ولی جهان نوری کن پیشکش من آن گهر با وز شاه رت رساند مقام بکش و زبان خود به نرمی و آن نه صدف سپهر خالی شترنج و خاد گر نیازد بوسید با گفت این از رت آید اگر بر چه پاکست	کان شاه جهان علاء و غیا در گوش خبر رسید ناگاه تا چار شته نهایت اندیش تا زو و رود به پیشش باز کر پس که تراست نیک رود بگذشتم ازین که بر تو تازم انیک ز سر ستم گذشتم گر لطف برای شکمل اندر تا ملک ترا بتو گذارم رت نیز چو با سپاه انبوه کان پنج گهر که بی نظیر اند آن پنج گهر و هم بی جبهه انقصه زرت سیر بر شاه چون شاه بری ز صلح وی هم او نفسی بمن نشیند	دریا به تنش قبای دنیا کافا و دخل کبشور شاه آورد سخن ز صلح و پیش گوید بوی از من جهان تاز خواهی که عیال خود بسوز وین قلعه تو خراب سازم و ز خواستن پدم گذشتم دریا بتو داد پنج گهر رو جانب ملک خویش آم تنگ نه بود بر سر کوه تا بنده ترا ز منه سیر اند گر شاه جهان با کند عهد بگرفت کی دلیل همراه نبود بنای عهد را چست هم شوق منش بشوق منید
---	--	--	--

از کوه فرود رفت پیغمبر و افر که شبه بگوهر پادشاهت لبشاد و بان مهر چو ند ایمن ز سپهر پر و غاباش خود را تیر کینه رسانم نهانی شاه را کیم ساز کایم بهمان روش که خوانی کرد ایچ که بود کردنی ساز میکرد نظرسوختی چنین باز در داد و سلامی میزبانی نبشتست بخور می ران بلخ پر کرد زمین آسمان با چون فلان شد خوردن طعام چو بین سپاه از دودوران شد کو تور بهر می فرو و دش چون ماه گند برده از سو در آینه دید عکس آن ماه سر رشته تنگ نام گشت دیگوشه باغ رفت پوین دیدیم در آینه عنانش ایک که سخن بهر فر رانی از دست دینیت کن فر باشیر فلک چه وقت کین است	رت دید بنای عهد حکم شریح گستر از طبع داشت و انگاه شهنشه خردش امروز تو بهمان ماباش شکر همه زیر کوه ما نم ایک که روم بکوه بر باز شگفت به کون ایچ که داشت چون رفت بجانه میزبان باز که که پدم از در سپهر باز رت رفت بشهر ز کیزبانی چون رفت فراز کوه باغ آورد هزار گونه خوانها شاهنشهم بخسرد و کونام شعلنج بشعل در میان شد آئینه بهت راست پوش تا که پدم از دورون مشکوی چون کرد نظر بر آئینه شاه یعنی که بقدر عنانش از دست بر ناست ز جابهانه جوین کان ماه رخ و جی نشانش در خانه خصم میمانی دانی که چو حکمش ستیزد خیل و سپهت چو بر زمین است	دزدیدن هم فرید آزر م بتشاه شمش چنانکه شایست از هر دو طرف سخن برانند تا هزاره راستی نگروم ما را بغیر از کوه خوانی چون خواند بلطف خویشمان مهره سپهر فرون نشاید شبه ماند بجای خود با بنوه تا یابد از ملک فراسخ خورشید فشان در جهان نوا بگرفت دوست مرد همراه تری بکشید حمله مر خوب شدر روی بساط چو نالان بارت نبشت دی بروی که گفت خجسته داشت مال که جانب آینه بدیدی بر این گشت پر تو انداز مروی بساط گشت شهادت چنان کشیش در دل افتاد اندر شیه کنان نیک و بد را با هیچکس گفته با بد خود را و مرا پلاک چیدار تنها چو کنی تلاش باشیر	چنانکه دوستی شود گرم در خور و بشه چنانکه بایست لحظه هر دو نشسته ماندند کای که دست عهد کردم فر و اتو اگر بهیسمانی رت گفت شمر دست همان لیکن گویی که شاه آید رت راه گرفت جانب کوه آراست نشست که ریاض چون غلظت شبنم از قطره یکران طلبد خدر و شاه رت و دیگر ساعت بکشد از شکر کشید شبنم بی خون ببست چنین فریب شکوی گویند که شاه را دران حال که مهره بهر می کشیدی سر کرده بر و ن ز غرقه ناد زان رخ که ندید به طلسمات پوشش بخون متاع افتاد برگشت مهربان خود را اکنون بره و دیده با بد زمین را از جرئت خود خوار زیر کوه و شکرت زبیر
--	--	---	--

تا ز محبت خار در میان ست	چون چو زنی بنیاد کل دست	چون باد شهر این کلام شرفت	سبب بیهوشی و بیگفت
و آنگاه بنیت و عقد دود	شد زود بجان کز بخت بود	باد و بفریب کرد گریسته	بود آهین و موم شد زنی
دستش گرفت مشفقانه	آهسته ز جای شد روانه	باشوق چو کم آشنایان	بردش ز فراز کوه پایان
بیماره رت فریب خورد	از حیل شاه بی نبرده	گرفت سپاه خویش همراه	چون رفت میان لشکر شاه
شبه یافت مراد خویش دست	آن عهد که لبه بود شکست	کیار گرفت و کرد بندش	ز نخی پای بود گدازش
در کین چو سپاه رت با نوه	بد پای فشرده بر سر کوه	در خدمت بانوی حصاری	پرست گمراستواری
سرگرم چه شد آن سپهر را	بر قلعه نظرها داشت را	شهر را چو صحن پرست نامه	معنی که بدیم بدست نامه
دست که چون تیرت در قید	ناچار بزم مرا شود صید	پس بر دبدبلی اندران عهد	ز ندانی مهر را بعد جد
	چون باز کلبه خویش پیدا	آتش بدل دویار انداخت	

تالیدن بزم و چو برق یار خود آمدن محتال و بی خبری دادن و راه نمودن کنیران
بمشورت و بران و سکین یافتن بزم بگفت زبان و خلعت خاصه دادن با آنها

خواننده قصه غم اندود	از آتش دل چنین کشد دود	کان رنگ جمال ماه خورشید	معنی بزم گشته امید
چون بود دل فکوه از بار	میکرد همیشه گریه زار	گریان همه شب جو شمع بود	می سوخت و نمی خنود
هم شمع حقیقت صبح مردی	جز خون جگر نه هیچ خوردی	از درد فراق نامبارک	میکوفت به تیغ کوه تارک
از لبکه زدیده خون فشانده	صد حیفه خون ز کوه دانه	تا یافته ام من خبر زار	گوشت ز شومیم گرفتار
ناخن زده روی میخ زاید	خال از رخ پاک می تپاید	مو کندی و آه میکشیدی	دست و پایش میکشیدی
میگفت که آه چون کنم چون	کودوری بار شد دلم خون	زندان ترست جامع بر من	بود دست مرا رسن گداز
طوطی شده در حلقه گاو گریه	خلخال بی پای سخت ز کجریه	زنیسان که بدست غم اسیرم	آناد شوم اگر بیدرم
کس نیست که چاره نماید	بر من در بسته را کشاید	سوی منش آرد از تو آید	یا آنکه مرا باور ساند
این گفت و می نشست بزم	میکرد نظاره نبه کام	دانا که ز ره روان بدید	خواندی بر خود چو بر رسید
از وی بزار گریه و زاری	جستی خبری از آن گرفتار	تاگاه دشت همراه دین	حکوم حکیم شاه دین

تخله زنی چو چرخ کج باز	شد پیش بدم فریب بوز	باشوق چنان بل در آرد	کز پرده محبتش بر آرد
آن پیرزن غریب کاران	پوشید لباس سوگواران	مالید بچهره گردنیز و سیرم	چون نمزده بهجود لکیر
چون بانگ طلسم کوزیرنگ	بیرون همه موم در درونک	با انیمه حل زار و ناشاد	چون در نظر بیم بقیتاد
نزدیک بخود شتاب اندیش	بر ستریم می تاشاندش	گفتا چه کسی داز کجاست	کز بخت خواب تر ز نامی
آخر سبب هلال توصیت	افغنگی توازی کیست	مخاله زبان مکر بکشد	کای قد تو رنگ شو شاد
از خواری حال من چه پوی	وز مرغ و طالع من چه پست	ز نسیان که خراب و سیز شرم	اقتاد بجز یار خویشم
من در د فراق یار دارم	جان و دل بقرار دارم	چون رفت صبا گداز آفاق	گردم بقای دوست شاق
بی پایم شهر شهر بویم	هر جا که روم در آب جویم	در کعبه شدم بختن یار	عمر من خود ز دم بویار
هم دیر نداد زونش	رفتم سوی ویر زبانه	بر بی طبع ز کعبه و دیرم	در عالم خاک میکنم سیر
روزی گذرم بدلی افتاد	دیدم که یکی اسیر ناشاد	در محبس قهر بادشاه	اقتاد ولی به بیکنا
زنجی پای و غل بگردن	بر سر نه کلمه نه جامه بر تن	تفصیل ز آفتاب مغرور	در آب دودیه پایم بزر
کامه ز غمته رو نگرد	سایه پس پیش او نگرد	گفتم چه کسی چه نام داری	بهر چه شدی اسیر خوار
گفتا که منم خود بوی جوشور	فرسوده آسمان کج دور	از یار خودم بدور مانده	بی طاقت ولی عجب ماند
لیکن چه کنم کز بخت ناشاد	از چاره گری نمیکند یاد	پاندم اگر نه جسم از جا	ز نخر جواز دگر بوی پای
من شسته چنین سیر بر بوم	آگاه نیم که حال توصیت	این قصه زان اسیر ناشاد	ناکه چو بگوش من در افتاد
بر حالت او گریتم زار	کو بود و چو من لغیم گرفتار	آخردل من بکیرت افتاد	کاین عاشق خسته حال ناشاد
ز نیگوته دل همی خوا شد	یارش بکدام جایی باشد	ایک جهان خیال غم بهر	من آمده ام بیان این شهر
تا حالت یار او به بسینم	از اندازه امتحان نشینم	کانه رخ که جفت دست و دامن	چونست در آشیان یارام
مخاله چو گفت این سخن را	بر بست زبان حیل من را	بشناسد بگرفت پایش	از گیسوی خود برکتش
گفت ای که خبر یار دادی	خوش بر سر من قدم نهادی	منت به بپریم از مدارا	در دیده من نشین خدارا
چون چشم تو دید روی یارم	پانی تو سپرده کوی یارم	خواهم که کنم ز راه تعجیل	با چشم تو چشم خویش تبدیل
زان پس که بدم چنین سخن کرد	صد جا که میان برین کرد	ببخود شده خاک بر سر افکند	ز دجامه به نیل و ز پراکند
بسر و غفلان بدست حال	میخواست و اگر نشد حال	چندین ز کینه داشت آمو	بودند بگردان غم اندوز

از دست عنان دره چو بیکار باید که بدین حق بکوشی بگر بچاره جوئی خویش کاش تا تو نمیتند به خوا وانگه به چاره باز جوید آگاه نیم که در چه کارید کو مغز من است من در او دیو انگیم بدل در او سخت کای از همه بوش است بیک بجز در ره خسر و گسل را دان یار تر اتورسانیم از راه کرم مرادی زود وزکر نه خویش بند کشاد بر دهنده شان نظر ناده	پادشاه بادل جنوبی باش بان صبر و سکونت از ناری رو باد و وزیر مشورت کن دل خسته بدم رهان شکار چون رفت گفت کای دوست گر هیچ بچاره راه دانید تا چند صحرایار باشم ساند مراد وصل پاست یکچند نشین چو به بزرگ تا ما بشویم حیل پر داز در کار تو جان همی سپاریم در پیش پدم که بود بخت از ز کیشید بر من را تا آنج دوزیر راست گفتار	ناتش غم بشور می باش در دوری دوست بجز پنهان نظری بجانب کن تا باد و وزیر فلسفی را کور یا بادل بنام مشهور آن یار اسیر را بنید وز ناخن غم بجز را ششم بان زد و دگر نه رفتم اود در تعلقه خود مره بکس راه وان کلب را کنیم ارباب لیکن بتوا التماس داریم در راه و فاجو دیدن شانت بختید همان دو سحر فتن چاره چه کند اندرین کار
---	--	---

ره گزینی وزیران گورابادل نام بچاره سازی و راندن محکمات
رت از زندان بلی رساندن بادل او را بچیتو و مقابله نمودن گورابفتح سلطان

روشن گر چشم دانش و عقل چو خیمت خامه بدم را آین بود عرض که زیره طاق بوی خوش و در دل بخت چون کسوت و تین شست	از نسجه بپندوی کند نقل غم یافته خوی آن صتم را مشهور بدین سخن بافاق ز نور سیاه را کند مست از عجز و ملک فوقیت داشت	کان کورابادل سخن سخن بر دهنده هزار خواش کاش که بدم چو گل دگر بر نکست و میاید از دور وان جانی بی که دست	چون یافته انقیام بکفنج نی بلکه به بشمار خواش از عجز و ملک مید بگوی دیوانه شده هزار زبون کردند خلاف بودی را
---	--	--	--

تا از چمن سبزه چو گلستان کان بود موج خالصه بر لب کردند ز راه استواری کرد پس که بزم بدل شکست وز شاه جهان طلاء دنیا چون در همه حاضران از جمله سپاه برگزیدند چون شیر دلان کمر بستند از راه و خالصه بمانند هم ساز و بود و بدادند آخرد و وزیر خدعه پرداز کود که بداشت از خبر چون دید که جمعی از جوانان آزاد که بر بد بختی پیغام آن دیو دلان مردم زار گفتند که من ترا می‌یم کور پس از آن که شایان سوی شمشیر خوش گرم گوشتند یعنی که بزم گشته بودند لیکن تو داده است پیغام بان طعنه نیست ز می پیش بالطف اگر دبی رضا چیم ترسم که تو هم زبان ناکش	روی بکند هجوم ز نبوغ وان پاک عمارتی انجم است آباده نیسی و گر عمارت دیوانگیش بدل نشست کو هست گره کشای دنیا بستند کمر نهان به پر خاش بر روی جهان تنق کشیدند جمله به محافنا نشستند کردند محافنا روانه هم طبل پیش او نهادند ماشده نه فلک دخل باز پیش از همه گشت داخل شهر هستند او مانگا بیابان پایخ نهند جز بد شنام آن سنگ منشانی می خوار فی فی که غلام زر خریدم کشت در زبان خود بنا کام این خنجره جانی غرا بخشدند چون خنجره چاره ساز نیستند کای باوشم جهان نگو نام در وصل من تو ای بد اندیش یکه بخش نظر کشایم طعنه ز نیم کبی وفا ستی	هر کس که بر نظر نماند زین پس دوزخ کار فرما پس تالاب املهان به بندند خواهد که بدلی ازین دور آن یار اسیر را رها کند سعی و دوزار تن ز ره پیش گفتند ز راه پرده داری دود و کتل انگلی بعد جد آن بود چو خالصی که بازند تا کار چو بر مراد سازد چون کرد تمام خلق خفا شد زان همه مرد پرست سلی کزی که خصال برگزیدند تاجار میان که به به دوست دیند چو نقد از دود پیش گو تا بکنیم هر آنچه گوئی کای کار کشای پای تباران کان ماه قاصد دل افکار بمال و مثال خود درین دور اینک به خودم رسیده بخار چون هست رت گشته بودند گر یار قدیم را نه بیستم آن که به دستم در به بنیم	از روی قیاس دوست باید با دانش عقل حکمت گدای آواره بعام در گزند با پر و گیان رود ز چنور در بند کجانه خود بماند آمد چو بکار حلقه در جوش شدند دو کس بهر کار را از نذر پیش پیش بر آمد آهنگری اندمان نشاندند خوشدل شده طبل بانواز بر دند بلی آن محافل آنجای که بود رت بزندان کس را بر او نمی گذارند از سیم و دان شکی نیست سوزند بیایی او سر خویش جان را بدو هم اگر بگوئی خنجری کرد در دندان کش بود شمشیر جهان طاعن از بهر تو آمده ز چنور دستم به نقل کشیده بدار از قدر تو او قتا ده در بند داغم کنار تو نشینم و انگه من تو بهم نشینم
---	---	---	---

<p>کجا چو تمام کرد دوستان بفرستید بر غنای ایام اگر بزم بزم بیار خوشیست کائنات کیشهر می بجهست فضل درش از کلبه کیشاد طلاق در راه بهوشیای چون کردی تاج جلال ظلم همه پرده را دریدند آنگاه بشتابی آن جوانان بر دند برون تر شمر جوانان تا در پی رت چنان بهلاند بولاد تنان چو درویدند با لشکر خود با نشین خود خنجر زده سوی سر آورد هر زخم که تیغ تیز میگرد کوه را بصاف پای افشرد تا از ده کوشش را توانا با جیست و درو هر از تن گرد آخر چو گذشت کیش بازو لیکن تبارش اول کرد</p>	<p>بخت ساخت یکی رطل از زبان و در داد نشاء خوشی مقام وین از نوش بسیدیش است دانه ره طغری گردید است آن چو درج خاکی درون داد بر جبت ز پرده عمارت خوشدل شده ز دو اول طلب سر راز محافظا کشیدند جز بدید سرنگا بهمانان ره جانب ملک خوشی همیان کشش باز و اگر اسیر سازند کویس سپاه رت رسیدند بگشت دودید نوی بر سر بس کوه تنان زیاده آورد سربا هم ریزه ریزه میکرد شد پیش بد بهر از تن کرد رت را بدیدار و رساند رت را ز نبرد و گویون برد شد خیره سپاه سپهسان تو رت رخت بهخت گاه خود لشکر اندر رستن سر خوشی</p>	<p>از جروی سپهر خاقل چون شاه سخن شنید از اندر ده راه بران اسپه در چون یافت غنای شنگه بان چون بود ج خاکی درون رفت نزدیکی است اسیر شست بانگی که ز طلب خوش بر آمد شمشیر کشیده از بغلها رت را ز درون صحن اندر زمین اقمه شمشیر چو گشت گاه شد لشکر شاه درنگا پوی باول چو بدیدان را حال بودار چه سپاه شه با بنو تیز از دوطرف سبک را نشد آخر چو ببول از جان سپرد چون ماند بفرج شه مقابل باول بریت خراب همراه کوراک بد بهر از کس ماند گشت آن همه ده هزار تن با پیوست بیار خوشی نشان زردا د بسی بلشکر خوشی</p>	<p>با کوه ده لخص از محافل فرمود که ز رود باد بر گرد از هزار غنای گمرا و را آمد بشتاب سوی دندان تا محرم هر که بدیدون رفت زنجیر بر دوطوق شلست در گوش مبارزان آمد گشتند سوار بر کتله بر پشت صغیری کف اند فرمود بصف دران کین برخواست زره غبار بر سر کاید سپه ملک بدنبال افتاد بهر دو خواش کوه در سینه بگشت جوی جان شد از خضم رسید زخم شمشیر برگشت بگوش بپوش و رو کرد بجانب وطن گاه صد شسته خون کجاک می ماند دان بخته در گد رتن را و زهر دیش خردید بکشاد</p>
--	--	--	--

و از دهن صبح آخرین کشتن آن و شمع زده و نوحه آن چو با تمامه چرخان

هر روزی چشم مرا بر لبان	در دیده آتش خاشاک	گرد و خور و دل سپید تر	آفاق پر از سنان و خنجر
بر دهم کلمه کلمات	بهر نجیبی زراعات	در وقت چنین ز تنبلی	شدت ز می خباب خنجر
با چند تنی ز ساز گویان	در باد و زفت صید جویان	گویند در آن نواحه شوم	بر سخت ولی ابلهت شوم
بدخواه رست ستوده اضلاع	گمراه جهان بنام و بنال	ناگاه چو ز زبان کین خواه	با فوج برادر ز کین گاه
بکشتاد عیان بران تنی من	بر داشت سنان و زهر انگذ	رت نیز چو شیر نجیب بکشتاد	غریه در آن گروه افتاد
بس پل تن کینه جورا	رو به نشان گرگ خورا	از حلق خود سنجاک انگذ	در تیره جمعی پاک انگذ
تا آنکه ترس شیر قاتل	بگرخت شغال دار و نیال	با شکر دشمن سپید روز	گرچه رت خنجر جان غیر دزد
خوشحال شد بکامکاری	کش بود رسیده زخم کار	جمع که در آن دم قیامت	مانند بگرد او سلامت
ز خمیش تنه بکامگاه برود	کاوش ببلای دامن سپردند	نبشت طلبیب مرمی سخت	چاروی اصل و یک نجات
چون تنه آن جرات سخت	رت زانکه گریست بر سر سخت	داغست که گردش خورده	سر رشته عمر کرد کوتاه
زان نعل که جسم بسینه بکشت	شایخ حیات حسست بنیاد	بر خواند میند پور خود را	ریش کن خاندانی جبر را
بر تخت بجای خود نشاندش	بس درد گم بر و فشاندهش	وانگاه کثاد و در حرم را	بر خواند به پیش خود پرور
گفت ای غم توانیس جانم	نام تو همیشه بر زبانم	تا ملک وجود جای من بود	در دو تو همین دوا می من بود
الکون که سویی عدم و غم	چرا غم تست توشه جانم	گر خاک خور دوان بلامکم	روید گل عشق تو ز خاکم
بر دم ز غمت درین جهانبار	هم غم توام در این جهانبار	آمد سرم چو زنگانی	تو در بزمی بکامهانی
گر اند قضا را حجازه	تو جانب خویش کن حجازه	بر گفت پر دم که اینجی یار است	لیک زیتیم نه دوست یار است
بنود چو بدیده از رخ برگ	خوشتر بود از حیات من برگ	عمر ار چه می طرب بکام است	دور از تو بزد من حرام است
هم می تو دور تن اند و کجایان	بی وصل تو زنده بود و توان	گر تو شدی از حیات بی برگ	من نیز دم زخم در برگ
در خاک تو خاک خود کنم غم	بازم تو عشق در غلدهم	مشتوق چنین بجزو میشد	کان عاشق خسته چشم پوشید
بر بست دو چشم آخر مین	چون گشت بوان پیش منی	گذارد وجود گشت بی آب	در نفس ویش مانند خواب
پرواز نمود مرغ باناش	شد ملک قدیم آشفایش	بر خاست پر دم ز دیده خونبار	بیزای خود در دیده گل دار
مو کند و خلفه خاک بر سر	در آتش زد تمام ز یور	وانکه طلبید بند لب سخت	با یار بر دغ و دیک سخت
ناگاه آتش زد و مرا بر دست	با کشته خویش خویش بر دست	جان رت میری جان بناد	تنه سوخته گشت با تو خاک

با و آمد و مرد خاک را هم غم در دل روزگار جا کرد چرخ و دود و دیم ز ما نه از کوس رحیل آن دو هم باز سعدی بای ترا که علم و دخت مسکین پسر طایفه جانان بر بخت فرا دید این جهنم دارد جهان سزای خود را	ماندند جانان پناه هم ولما بصیبت آشنا کرد ما تم که شد زنا خانه چون رفت بشهر دلی و آواز دل از همه کار خود برداشت میکردش تا بیک آل در دگر از خسرانه غیب کلبش صد هزار در داشت	در طاق فلک شکسته پیل ز خون شفق شام غم خوش در قریب بت و بر همین سلطان جهان حلاوتین با باشک پیکان دران دور بودیم بموسم بهاران زین خامه کوسبی که شفت کلبش ز فای چرخ بد ساز	با کشته رست از زمین نل شده زدن بصری و شور بر خاست ز مرفت و درین آن صاحب خاتم و نگین را باز آید و گرد کرد و چنبر از نوک قلم شراره باران نبوشت ز قصه و چشمت انجام قیاس کن ز آغاز
---	--	--	---

جامه تصویر این نگارخانه که بر لفظ او صورتیست شیرین و معنی پیکریت پر نشین

صد شکر خدا را که خامه از خواندن او طبع مگردان این گل که خاک بیدریست این نقش که نشین نگارست بس خون و دود چشم کشیدیم آتش آتش بدل در آمد کازا که نه من شنیده باشم وز من نظر اگر ز جاسی من خود بدم و تو خود چه گوئی تو یک بدی ترا نکو صد وز یک ضعیف و نا توانم جز جوهرش که قدر دانند نه فخل در سخن کشادم	نبوشت و تمام کرد نا مه هر حرف ترا شمع جگر دان از آب کشی بروی شست ز تشکله و نه بخارست کین کلین ناز پروریدم کین نی زنی قلم بر آمد عیب است اگر ز خود ترا شمر یعنی ز زبان من خطائی در راه خطای من چه بچسبی چون من بدم و نکو نیست در رنگ بد گیران با نم تا گنج و بد و راستا ند کین نیمه بودی با و دم	هر حرف درین صحیفه راز طوبه بخوان و نکته دریاب انصاف کن و بسج جو جو این جرم که عقل از زور است بر آتش دل فرو نشاند گر پیش می درو بیای پی وان حرف که یافت ره بگویم اصلاح خطا جو می توانی گر حادث تست نکته چینی در صورت اگر چه من حقیرم هر چند بود درین نکوناس زان گونه که چنین می نما من مبیست هفت ساله بودی	مرغیست به بین بلند پرواز در جلده بین هزار مراب کین کمنه ز رست سکه نو خنجان عشق را شربت کاین مغرور استخوان شام رد از سر عذر من نیاید دور است ز راستی جو شوی انگشت برفت من چه مان معد و رازین که بد بینی مغیبت بچش در ضمیرم مینور بر گ نه زالماس باداره او بسوی انصاف کین نقش ترا بد سپردم
--	---	---	--

